

Digitalizálta
a Magyar Tudományos Akadémia Könyvtár
és Információs Központ



1

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

a Magyar

قصایدی که در این مثنوی در نسخ مختلفه حکیم خرمی علیه السلام که در دیوان مثنوی ضبط شده است

بسم الله الرحمن الرحیم

خسوف که در صورت قیامت از همه اشیا	نه از نور و حرکت کثرت نه محرش از اداها
چه گویند از چه عالم را پیر آورده از اول	نه ماله بود نه صورت نه بالا بود نه پهن
هر گوی که معلول خود علت نبوی	چنان چون بر عهد و پیمان ویا بکسر خود اجرا
بمعلول چه یک سگست و یک مصلحت این عالم را	چرا به علت سابق توانا باشد و دانا
هر پنج اندر بتو زنده بقدر آردن لذت	نیار و خجسته اگر شود ورا چه در رصه فردا
هر گوی زان به بود معلول، علت	پس زان تا چه شخص آورد و موجودات را پیدا
در صورت اگر چه هیچ حرف صورت نخواست	مستم به بود معلول نبوی علت خف
اگر چه هیچ چیز را نه قیام نه بقاءست خود	پس که نقص و صفت را مفاد و شرف در آید
زمانه که ملک زان زمان به چو باشد	زمانه به خود او موجود و نا موجود به مباد
مکن هرگز بر دفعه اخلافت که خود دلدی	یخ را بر اع هر یک بسج کل العین او داد
تقدیمت نبرد از او چه بر جولو و همرا	زمانه هر یک که محرش از نام قیام برجا
نه آن نفس بر آنکه نه که در شرف منفعه کوه	چنان که از کبریا قصه ربکا فقرات
محو از صورت محض بودن لذت پذیر	مرادی است و امیات همه از انباش

اگر چه پند داشتیم هر غیر درین عالم
 چو باد است در توفان و این عالم در کمال
 ز که هر دلی نه از دست فرونی اندرین عالم
 خود دلی اولین موجد دلی پس چو نفس است
 همه هر یک بنحو ممکن بود موجد و نام ممکن
 چه گوئی حیات این پرده برین برادر
 بنحو غیب هر روز که میرد ازین غیب
 چو تجرید بر درش هم نقد و مکنان گوئی
 پس آن کن حال و جایش را اگر در او درونه
 چو نه کسبه هر گوئی بران و قیاس آخر
 اگر برین حد گوئی خط باشد اگر گوئی
 چه مینه این برین گوئی معنی گوئی که او
 و اگر گوئی حد باشد روان بنحو که جبر را
 که اگر از حال جبهه تیر باشد از آن جزوی
 چو این چو او اگر از نفس است و آب

ز خاک و باد و آب و آتش و کانی ز دریا
 لذیذی هم تواند شد برین چو زهره دریا
 چه بیک چیز را یک چیز نیست و این
 نبات و گوشت کنی حیران و آنکه جا ز گوشت
 همه هر یک بنحو پدید آمد و معدوم و ناپدید
 چو در صحرای آذر کوی یک خاکه لذیذ
 و یا هر چه که در آن شد بدین کویان بالا
 و یا گوشت از حال یکا و این و یا دانه
 پیوسته از هر یک است بقدر لذت
 چه گوئی حیات از پیر و این نه کسبه آخر
 بر و در صورت جبر برین کشته اند و
 برادر تیر و پند

نهایت نمودن غایت برین جوهر احد
 که توفیق است بر این کسبه میا
 برین عتبار یک برادر بود و این و این

اگر خنده رخشیان چرا هر چه پر بسته
دگر کلاه در مغز نینداضه لو یک دیگر
از اول متر خور انگوشتش و انگوشت
تو اسرار الهی را کجا داند که تا در تو
تو در مغز هر میر و در بستن آن پرور

بدر ز غایت و صحت برادر و در کجا
تفاوت از چه سال آت می شود در آن
غفل بر تاب ندان که در این بار یک خبر
بجو ایمن با قوم کشته و فتح و هیچ
ز نظر ملک ملک پند چه چشم مردم پند

خواهر که بنا بر سر رخش زیان را
کشتار زیانت و لیکن نه مر آرا
کشتار بقصد است که حقش نه افور
معم که سخن گوید آنت در دل در
بس بچه عسل است کشتار در زینب
جان در دوزخ و جوی به این دهنه نه
تن سخت نیست و بفرمانت نه است
فرمان روان جان روان زیت فرستاد
که قلم فغانه و نا شتر آردی

از کشته ناخوب که در زیان را
تا سو یکدیگر نه ز جبهه زیان را
مر کاد و مر دستر و دیگر جیوا را
حق که برید آرد بر مان در بیان را
که بچه عسل است کشتار در دوزخ را
پیر انترال که مر این سخت نهان را
تا بر چنین باشد فرمان روان را
تا بر دوش که بر بجز و جان روان را
که کوه سنجم بر آن ز جبهه جان را

ز نهار بتوفیق بخت نه کنز زاکنه
 بشناس که توفیق ز این پنج حرکت
 سحر و بصیر و ذوق و شمع و حس که بر دست
 دین ز چشم و شنیدن زده گوش
 پنجم زده دست بادش که بران
 محسوس بجهت رسیدن پنج حس که
 دین پنج دردم بران در نوک دهن
 جسم ز اجرام و لطافت ز کثافت
 از کمال و مایه بر دست و دهن
 این را که هر پستی ز کمر دردی
 که از خیران را سر دردی را
 آن که باین نیست که تائیت شو حق
 قصه دبرانیت سر نیستی او
 ترقیب خاطر و شناس که دانه
 جراتش ز دانه را بر بار بسک را
 مغرور و مغرور بختین خرد و کد زرا
 هر پنج عطف زید و مرید و جوار را
 جوینده ز نایابان خیرا، زرا
 بزرگوار پسته چو نمره کام دوز را
 زمره و دشت چو زعفران کار را
 محسوس خیران را دانه مقول خیرا
 تا بارش نمره و عیب جوار را
 تدریس زین را تملک و زده را
 تاثیر بر مشه و در صحنه را
 لذت ز کجک و صغیر و تدران را
 مریه با هر بلور با خزان را
 دوان مت عطف طبع عالم سطر را
 باز کرد دانه بحقیقت و بران را
 اندر زده هر چیز یکین را دانه را
 مرآب دوان را در ماین شک که را را

از علم و عمل هر چه تراشیده

شیر که با منور از خواجیه مراد

این جهان خراب از پر یاب

ش و چون با شربین آشفته خراب

روشنای چشمم خوش خوش برد

روشنای چشمم خوش خوش باب

تاب نور در درخ میسر و ماه

تاب نورش گشت کیسه چاق

چچ زبانش نور تاب درم برود

تا بانام تاقه بی نور و تاب

اقام چون بغرب شد بی

برسم که گشت تابان تاب

خبر گشت از شیار بود

نیت خیر کار این ازین خراب

چون گلو پر از زرد تاب رسید

نیت زرد تاب همانا خبر خراب

کز غم در بخور و بزم رسد

ز قوت تر مرید کوه مرد تاب

دل بهین آشفته کار زده رسد

پیش کو در بتا بر ز تاب

زین سراب فتنه گش پر نیز گز

تشنگی بسیار گشت این سراب

در بنات زین سراب او منه

تا نرزد ران سراب ز دروت آب

کوشش نیکو که نرزد دشمن دباک

کوشش نرزد زین به ز صواب

که چه به خیرت گیت محو را

ز دوشو صاحب به نرزش خیر یاب

اگر چه گیت در دنیا بر هیچ فخر
 این جهان الفخ کا علم نیست
 گشت در زت کوه بایر در این
 مردمان چون کوهان پشند
 شکر کوک در پرستانش چیت
 چون پر سر رسته را خوشن
 در خاک و دگر گردان چرخ لا
 بیک بیکو کاندزین خبه کبر و
 کز بهر معده است اس پر چرا
 در هر آباد خواهر خاک لا
 جز بر آب علم و فضل جت و جوی
 این همگیو بیایر جت ازین
 دوان همگیو بر چشمن پهرده کا
 ار بر مثل این دنیا دخت
 کار دنیا را جان دانه که کرد

محو ز در جت است و کباب
 سر زدن چون خسه درین خانه خراب
 جنگ با ناریت به عتاب
 دین پرستان علت از باب
 جز که خواندن یا لال دیار باب
 چون که گفتا به این شیرین طب
 این سیه پرده تعالوت و خضاب
 چون قیامت ار بر چندین طب
 خاک پر مررت و باران بر دباب
 چهل آبادان فردت از خراب
 خلق شود که نشن ازین عتاب
 تا پریر که صواب از ناصراب
 هر دراز مرغی الله پر کمر شراب
 چون بر در دست مشو به خواب
 رطب پکن زه بر کس بر نواب

کز نه که که بر ده کالان مر و
 کوغنه سوزن اندر زیاب
 دیر جیت را به بند غم نبند
 پنه شید ویر جیت را طلب
 بر فلک شایر شون در لپنه
 ای برادر چون دعا مستجاب

از غریب آب خیز ز در بوج شب
 در غم غربت شربت بریر غراب
 کوغنه شسته ز رخ ز غریب
 کچه هر روز در دریش در لکد
 از دختر ز جایش بر کجا بر نه
 بشو زده آن در دق دال زینت آب
 کچه در شهر ک کلشن و کاشانه کن
 خانه جویش به لارچه غربت و نیاب
 محور ادر بشت آید ز خانه خویش
 شکت این مشربش به پیش آب
 آب جایت به جویش به خانه خویش
 زاکه در شهر ک ک کجا بسته حدب
 ایچان ار بر کنویش فانه ت
 زاکه میر میر شن خود لایح بشتاب
 بغزیت امر خله لایح خنلوی
 آنکه بشت چنل شن تو ز آب در آب
 آن تعد که بمنه ت چنل بر سر ما
 قوت دست و خواب و دود پر شب
 و دعت کردت بان شهر غیبت به
 جاده نعت که چنل شن میر بشت بواب
 ز در شای که چو کافور مر جیت در و
 مهر شکت برادر و کولدره شرایب

دوان ناله کیست بر لبان نهاد
 تو همی سکونی این دهره دلت است و لیک
 همه دوشیزه و همراهِ دوشیزه است
 دهن بسلامت بایر چو مقرر بود عهد
 سرست از طاعت بر کجای که دهره است
 زان شرابی که تو داری چو حدیث فید
 در پشت این همه جام چو سر آب خوب

جریخت با چشم دشت زلفک را کایت
 بر بسوی کز آینه نیک با نیک آمد
 زانکه دانا را سر نماند بی مهر نیت
 مرد دانا بر سیده چرخ دوان کنش
 این مرا از بخت نه دوان مرا این نیت
 نیک را بر دوان و بر اینک دوان از آنکه
 نزد هر کز کینه کز این هر را با نیت
 نیت شبی این ملک رنج بر اینک لزد
 بر ستاره سعد و نحس زلفک مسانیت
 نیک و بر غیش و بر بخش بیدار خود
 رنج چند جوشیار ز مرد کوشیار نیت
 کز خرد بر تر بود جهان کس فرغ معیار نیت
 مشک نازان بهر فرخ دوان مخور
 مردم در دوزخ کز زار آزاده بخور
 کانیس رده نرنج با هر صغیر خوار نیت
 این جهان دلت مارا هر دو یک خوار نیت
 مردم از آن دوان کز آزاده را از آن نیت
 این جهان رهنده دوان بسیار دلت کثر
 رنج کرد هر که از کثر رنجوار نیت
 کوه بسیار است داد و نقد آن بسیار نیت

هر چه دلو اندر هوا بار خوار میگردد
از دجست بار و ایش بارش نرسد
آنکه طرار است ز کسیم بر داور چین
عمر تو ز است سنج و شکست بخش
با خفت این جهان بود کز دبا و ثوب
آنچه دانا گوید اولی و آخرت را در پو
دام دلدایر بدان سر شمر ز دامن
زانکه دین با دامن ز دشت بر سر کن
گاه که یزدین یا یزدین بکشت و خوش
در بر زار و رشت زرد و کاف
حیدر کس فقه و علم او دگر داد
کوشش خول نه که در این کفایت
چون بگردد که خدا ز بهر چه بود کوه
عم خرد و بد کوه در خور کاد و حرات
هم دزد و دزد چون در حله با بر است

که نخواست از سنج تن با خیر ادب گار نیست
چون قتل از سر بر دوزخ کیش با نیست
عمر بر دوزخ حسین چه در کمال نیست
ز سرخ خاک دلو کار در یک نیست
تا نیا زار و تر این بار خرد نیست
و آنکه نادان کید از اسب بود نیست
صید نادران شکر و غرور نیست
زانکه نور او چه حمید از زار نیست
کاه که کین کین یزدین و کین کین نیست
که دین فربه کج بایت با نیست
نیت دانا هر که او محال یا کفایت
دشمن دید دهر خزان با استغفار نیست
که بر با تر بنگار کوه با نیست
نور او با چمن پیوده با نیست
چونکه دیکر با نور ارم دزد نیست

آنچه ادفو کرده باشد با چن ریزان کند
 نیکن از تو چون بنزد چون نخواهد بدتر
 چون کند سر را مهر را خست با دود
 چون بخرد حکمت از هر که دانی را صعب
 که بمسکو بر که یک بر ابر بر یک دم
 که چه کند که پنهان حکمت بود وضع قدیم
 خشم که خفت چو چن بلا در جوب
 راه بنام او که بگوید که در راه
 همه اسد این خیرانه فران در الفقار
 چنان که از رخسار خرقول احمد در نیست
 احمد مختار شش و حیدر که در نور
 هر که در قیاب دین هر گشت از د
 آنچه اندر حاتم الدیم او بار از جهل
 چشم بر لب قیاب اسما که گشت
 بر سر کعبه احمد در احمد در

خوب کردن زشت کون کا مهر در نیست
 که بد و نیک تو اورا رنج نه و نایت
 این چنین حکم قصار از دوا در نیست
 دین در شان و اکی و برکتی در نایت
 باز چن که بد که هر که بیشتر است نایت
 لیکن آن بندیش که پیش از دین نایت
 خشم که می تو سخن گستر که شهر او در نیست
 با هلدن ریش و اما با ریشک نایت
 یکس این از دوا ریح در نیست
 بزرگتر خبر که تیغ حیدر که در نیست
 این به او بخون و آن به این از نیست
 زود بار در هشته جزبش از نیست
 جزبش از همت تو ابر که هر نایت
 چشم دین به قیاب دین هر که نایت
 جزبش از همت تو ابر که هر نایت

اینکه زوان بر لب او در گذارده و علم
دشمنان تو همه بیا روبرو به تن دست
هر که را نیست بیمار ز دنیا و مالا
بهر لوله خط با طبع او ز بهر آنکه
عده الوعده تحقق همه فرزندان او
فرز هر یک خبر زبان همچو تیغ تیر نیست
بوی زدن نگرانت آن تو معروف نیست
ناصیر چشم گدازت و تو خدایه منیر
نیت مردمان بهر نزدیک غمناک نیست
فرز هر را خبر بخشنود تو و اولاد تو

خبر عاقلان بر لب او در گذارده و علم
دشمنان تو همه بیا روبرو به تن دست
هر که را نیست بیمار ز دنیا و مالا
بهر لوله خط با طبع او ز بهر آنکه
عده الوعده تحقق همه فرزندان او
فرز هر یک خبر زبان همچو تیغ تیر نیست
بوی زدن نگرانت آن تو معروف نیست
ناصیر چشم گدازت و تو خدایه منیر
نیت مردمان بهر نزدیک غمناک نیست
فرز هر را خبر بخشنود تو و اولاد تو

زین است و آیت و آنکه است
کین عالم این رهنه فیدر
چهار است که هر فردی خبر آنکه
مهرش که هران را بگوید

و بهر آیت آمد بر تیر است
که زن آن بخت و دام است
بکار از مردن بچه و غنای است
بیب چه که چندین صور زو بخت است

چه پیش و گشت در دی گنج ر
 که در سر افکند و انجم نمی
 چه اگر در آن کسبه کرد کرد
 چه که خانه اورا برین چنین
 طبیعت ندانم چه باشد برتر
 که خاشاک بار ناهوس کوی
 غرض که توان بر آن آید
 و که که هر است او پس از بهر چه
 نه قیام بر آنست و نه جایگاه
 نه طوالت اورا نه غرض و نه محقق
 نه پس مسیح که روجه کور آسمان
 تو که که رسل چون ترشیش و پس
 چه گفت این بار اکیس دبر
 قنات بطفس را نذر او
 که بجنس و انواع با تو بود

چه که هر نه در فتنه و نه افکند
 مرا افکند را این قور ز کجاست
 برین که که کوی یکه است بهت
 و یا نحو مراد ابطع افکند
 اگر تو به کوی بگویم رداست
 که این سره خاشاک که این زرت
 برین که هر آن سر به مادت
 نذر او صاف که هر سر را سر بهت
 غرض ناپزیرت و نه افکند
 نه نذر سطح و نه در آفتابست
 فرادان مراد او دلیل و گوشت
 تو که که رسل چون ترشیش و پس
 چه گفت این بار اکیس صفت
 و یا نحو مراد او همیشه بقات
 بهر چه مرخصه را قنات

میرا سر شاخه غوغا سر بن
میرا سر شاخه غوغا سر بن
تقدیرت در چرخ و زخمه روی
کی که خرد جانور باک نیست
چه گوشت این کوفته ضعیف
چرا باز بخت زبانت دیز
چه کردت این پیکر جانور
چشمه غوغا در آلود و مار و موش
بهانه قصاص و قدر دان و بسر
تقدیر بایر که رخصت روی
مرا از آتش ارج جان باز کور
برین هیچ بر مان توان غوغا
گشت همه سر بر در مرآت
که افکند جمله لطیفه بس
نخستین فلک ، در انداخت

نیز ششم دوم برینم رضاست
نیز ششم دوم برینم رضاست
نیز ششم دوم برینم رضاست
چرا جانور جانور جانور
که در کشتن او ثواب و جزا است
تقدیرت در چرخ و زخمه روی
که در چرخ و زخمه روی
و زردان زردان ازین چه حیات
همه پیش و کم گیره در قصاص
که کما خست و نه تدبیر است
که قتل دادیم کشتن آید است
بگو که ترا هیچ چکونه نواست
لطافت همه سر بر در مرآت
بگو که خرد ، دولت شناست
در تیرا باز نایب راز است

چهارم خلک باز خورشید را
 ز بر باد هم ام و برجیس باز
 و چرخ همین است و کیران ز بر
 همین عالم آزانند فیدرف
 چو آنجا رسید رخ بسته شد
 جزا اما فردان تو بر شد
 نینیم سو زدن گفت و کور
 تو را زنده نمند ندانم حسنه
 راه است جوی فروغ مجوی
 راه است آراش ناس از جهان
 دریغ که دیش چنین بخار گشت
 ندانند کان باز دیش بهی
 در از بهت مر تو مر او مر
 دان باز گشت بر او چهر
 بر او ادا بوشید ز جانور
 کرد در جهان را سر اسه ضیافت
 ز صفت آنکه شخم بلاد جفاست
 که چرخ همین معدن بر جفاست
 که نترک نیست اصفیات
 فدا هم بدون زمین صیالات
 سخن در جزایب کرد در شفاست
 کزین پیش جتن فروغ عطفاست
 فردان زین چرخه ندرین در خطاست
 کت از در صحبت ادب است
 که برست احمد مصطفی است
 ندانم که کس دیش بر دیش است
 نه تو یک کس دیش را بهات
 نه نزدیک کس دیش را بهات
 تو که یک کس دیش را بهات
 نه این در در او یک کس دیش است

نفسم که تهن پس ز درک چیت
مهرین نعت ایان شنس و به
ثابت برینک مرینک را
بویا رب که یکده بشت
همه پارک نه زده است و زده
نه جاده کجوه و نه کور دراز
چو این رسها به پستی جران
ولیک توان میشه پارک
کذا در دیو با شین خوت

هر است آن چیت خوف و رجا
که ایان زایزد که هر عطیات
بدان ملا بهر لب بر به جرات
تخف انکس را که این پارک است
نه زده است نه زده است و زده
نه زده است نه زده است و زده
که پشته بهر در دیات
که باطن چو طهر در باضات
دلش با وفا کفش با نجات

ارغو شغف دایم چن نبات
خو چنیش به بر بند زده است
یا که دیگر مراد را بر کشید
خو صانع چشم نپذیرد اگر
چند بر ما این کوکب نسکند

چیت نزد تو خبرین دایر است
خیر حیران نیکون به در کلمات
انکه که مراد است چن نبات
شعور در ملک بهات بخش بد است
روز و شب چن چشمه بر به شات

که بخا هر تا بملا کش در
 بنوا هر لوح محفوظ ای پس
 جز در حق نیست این خط را قسم
 خط این در انفس به هرگز
 ز هر کانه هر سه خط ایزدند
 ز من حق ملا چشم ملک
 این که مرسته بتنه اری پس
 خلق یکسر در زنی پناه بند
 چنان چنان گفت یکوهر نخت
 چنان نخت برین در فاش کو
 در جسم و دلو به هم است
 عاقل در در جهان جان نماند
 کسی ندارد از آل مصطفی
 کسی بخیر مرشدان معترف
 برخواهر خلق پس در ای

در مفا کش هم زین پست
 خطش در کاینات دقا است
 نیست این خط را حسنه در دیا است
 کشت و هر دو ابروت و سالت
 مردش انجام و آغازش است
 زانکه چشم سر نه چند خبر است
 گنایه نماند غرور است
 کسی به بت زائر گنایه نجات
 دید در غرور دولت از من است
 در دیوان به قدر به ثبات
 در بهر طلب و دلف و دکات
 خبر در کعبه را بر شاخت
 در خرابان از نسیم و زین است
 کاه است از قرآن زین است
 مسلمات و منات قنات

هر زمان بسته شو حال ز من
که نخواهد ایرد در حسابان
و از ابد هم که در صفح را
من زنده تباشتم دست خویش
بر پید کنه یام دور حشر

چون بود که سنه که گاه رخت
کشتن آل احمد را دیات
او بدو آورد زمان ویران قیامت
راست چهل که شتم که آب فرات
بر صراط از آتش صانع برات

این تخت تخت و کعبه که در است
لایه که هر کیش بمقدار خفت خویش
دانش گفت معن چهل و چهر است این
دانه و فیض چسب گفت در جهان
چون فیض رفیع عطا نماند با خیر
بخشیده و نه زنده که شو جبهه
زنده که گفت ز کار جهان خلق
آن گفت این جهان نه قیامت است
چون این دانه نه جهان نام بر قدر

ماکی مدول اس اس ابیات
ایه دل کلان بود که خو این به شربت
نانش گفت نیست که آن معن چهر است
مازار کو کار جهان هر به خط است
پیدا است همچو روز که گفت را خط است
انگوه اشوز و بخشه مار است
کفشته که نه کرده و دین چهر است
وین گفت که خط است جهان را از دقت
او بر خط خویش و فدا مارا که است

فانی بمان به پیر احسبم زفو
 جان لاف بقدر محبت و ناست
 پس چشمت این زلف و بقات را
 اگر نفس بر قش نبیدار بقات
 بقیت چرخ کعبه بر مهر زش تو
 فانیت زانکه کعبه این نیکون رخت
 به اش آرد و در اینجا شست
 کین چیت و آن چه بدید و چون و آن چرا
 چون دهر ارجا نوران میسر است
 خرقه کیت آنکه بدینک بر حق
 این مستحق لغت و آن در خورشات
 قدر بهار سحر نه از جسم فیه است
 بر جانور چه بدید نمی گور جانور
 چون تو نه از خود شتر از قوت خود
 بر هیچ عطر رقصه عطر داد و لال
 اینجا زهر آن رقصه است نه دلو
 اینست آن خط که خدا کوفه عیوف
 هر چند رحمت است خود را برادر عیوف
 ملک بقات کام تو دین هر کام را
 که تو برست عطر بهر خشت ترا
 جان لاف بقدر محبت و ناست
 اگر نفس بر قش نبیدار بقات
 فانیت زانکه کعبه این نیکون رخت
 کین چیت و آن چه بدید و چون و آن چرا
 چون دهر ارجا نوران میسر است
 این مستحق لغت و آن در خورشات
 بر قدر خود از نفسی علم بر بهات
 زانت پادشاه که بر عطر پادشاه
 پس در تو عطر عطر است دل را
 این در نام عطر هر چه در نصفا
 کین که هر شریف مر این هر در ناست
 و آن فلفلیت دین است لاف نبیبات
 بر هر که بخرد بخود نیز نام بدست
 نمره عاشق بخود عطر کیمیاست
 و امر ترا که عطر به است تو فلفلیت

ششم زفات عجب بر بقا شد
عزت و ابر بر همه قدر عجب پاک
زوجه و عجب کج شک نعمت است
سکونت آب نعمت نعمت نهالت
به برک جبر که باید اگر نه حزن است
هر کس که بر هزاران ادویه میکند
آن کس که مرده که تو از زخم شوند
عالمیت خط کشیده خدای خلق
دین زنده هم و محرم زنده دین
عزت کار جهان و عهد کارش دین
چون این تو فاست و فاست دین را
گشت خدایت که هر هم دین
پر مهر تم بایه دینت ز رفای
پر مهر که گشت که آزار اگر کسی
شعر غالی کش ز پایش جهان متاز

که مر تر از ششم دف برک در بخت
عزت کتب و علم عمل نیست
بخشنده خرد ز تو را که کس خواست
به آب خشن نهال نیکو که بخت
بر بد شتاب که بناید که از دوست
نکته کلمه بود که بود احمد خود است
این نه مر تر از بره راست چون عصا
و ان خط را میانه آید و فلهات
چون خط دایره که بر انباشت است
از هم و دله هم چوین و جان تو دوست
یک نیم دور جود و کرشم اور جات
نخکیس حسن و کرامت خدایت
پر مهر کار هم بایه دین به ریاست
از خلق پارس است که آزار پارس
زیر که نماندن ز پس این جهان است

برخاک قفسه شد بر سما کمر
 کز آسمان خاک تو خورند گشته
 زدم که آذر زهر وجودت و دمار
 در دیت آرد که بر پیر به شو
 پند از کمر شمرده نه لاد ز تو طمع
 کیستی به بند طمع به بست خلق و
 ز دست بند طمع جهان چون رمانیت
 به تربیت چشم تو در دفع و در ذوق
 رفته مهر مات و بایر غفلت رفته
 بر کمر نه که پر میزد و طاعت
 چون به بقا است این غرض نه اندر
 پر به کمر جهان ز غرافات ناکه
 سجده کلیبانه است از پیر مسند
 نیست پند حجت و این است مغرب
 بنگ نیست جگر تو بر بر آرمات
 همچون تو شمر بخت با لمر کجاست
 زیرا که آذر زهر خرد خلق را دمار
 به نیز خلق و لاد و دانا بهیست
 پند که با طمع بود آن سر بهیست
 از بند و رهاش که بندش در دعات
 جگر و شیار و کمر این بند و رهاست
 از کمر چشم در طمع و تویست
 لاد و مخدر که با سر سنج است پند
 زین راه سرفراست که این ادب است
 با کمر در هیچ کز پند بقا است
 هر چند با جگر کز آفت ز دعات
 کمر بهیست بهیست بهیست
 و در این بخش چو کشنده ز دعات

محو با خبر بشتن شایر کن
و رجب ن بگویم محو بدل
محو خود سپهر خیزد شکم
سعد جهان پودفات ابر خود
سور ملک ادا کرد دست بری
خارج اهل خفته و فصد کن
و در دوا کرد در نه
بر سه خود چون فکته چاک ترا
کام کجای بوزجه بکاهه برد
نشود و افعال او خندید اگر
این نه فلک میکنه کزین تخت
کار کست این فلک بعمر مس
کار خسته افند کار خود بکنه
و در دزدان کس حصار است آن
دور فلک را بر دمسج مک

و اندرین خسته سر شایر کن
دست کجا در دای مار کن
بشت نباید که ز بار کن
باز کجا به و فاقه در کن
دست ترا خارا و فکته کن
کچه هم را بقصه خار کن
بختن با تو خار خار کن
با ک نذر د که خاک کن
کام کجای را از که بوز کن
چند بصد بلان شایر کن
هم خود را هر خار کن
کار بفرمان کوه کار کن
بم که هر کاشی کار کن
بید و دزدان کس حصار کن
صبح هر فلک قرار کن

کرد مصحفی که وقت سجده
 در زیر کلاه صبح سجده
 از فلک روزگار چنانچه
 صانع قادر در کتب عظمی
 دانکه بر کار کتب استوار می
 محمد درین کتب براه رسیده
 جز که ز بهرین دو نور کشف
 نیست خبر کادرا از آنکه همه
 این دهر را از زیر پر فلک
 شکر نعمتی که تو خدای که کشف
 شد بر اگر چشم بر ز بهر شرف
 در بجم دین کشف ز جهان
 که تو یحیی حیات تعالی دهر
 علم هر تیره را فسخ دهر
 جانساز از آفرین جهان بر

از فواید چرخ بر عهد کشف
 باشد باز به کار زود کشف
 چند چکوه در کار کشف
 کشف کردان در فضا کشف
 محمد را سر در کار دار کشف
 که نه خرد را دلیل و یار کشف
 آنکه هر درشت هواری کشف
 براه خود ، حب رکشف
 بر خیزد تو بر هر شایر کشف
 کرده خورشید را غدار کشف
 محمد دین را یحیی چار کشف
 کس که بدو جهان بخشاید کشف
 علم زستیت هو شایر کشف
 که نه نال را آنچه الفکار کشف
 هر که ز دین کو جان زار کشف

پیشتر ارسپ که بند ترا

پیشتر این اندر استرگنه

کے کرب این دل پر دوزخ خبر دارد
خزان، دال که پیر چندی ز پیر دوش
خودند، چه موعلا بدین اندر به مهر
مفقه تمهید پیش کار نماند معمر را
چو در روانه دانا کج صانع هست پسند
وز اندر یا شش مرگش را را چو در پام
کے کسک صدفی قدر که او بانه بخشه
زین پس که کونها خزان دلو باطل
خودند که نعمت خود کونها کسک کو
نشان بند که کسک است هر که در دانا
نم بندیش و نه بیکار در پر خبر بندیش
زدانا جو بند ایا که کرب بند خوشی به
اکرات آمده شمع ارسپ در شمع حوال

بجانب و خود چرخ عزیز خویش نمک نازد
مها خود بدست زرد ما سمت نپارد
که این انبارت در کیشی چه لعل بندید
که هر یک زان کجا کار دیک پر کار دارد
خدا از خوشتر اینها رانه بندارد نه بیکار
بران که بر کوز خضر است خیره دویم بیکار
که اورا خاک خرم کردد سحر کوز دارد
که اورا تربیا زار تر شکست بیا دارد
از برادر کسبید که خرم سر بر افکار
ما عابد سحر صمد که اندر سحر دارد
چو در بر خیزند بشه قلم خود نه بیکار
چو دانا خوشه دلا به قصه نقش دارد
که شعر ز هر ادوار جانت این نام دارد

تو نه گشته بهمان سر او را تا نثر زنده
که از بهر آرجحت سر او را نثر زنده

خرد پناه انصاف اگر یک بر بردارد
به پایداری می آید خبر که دهقان زبرد دارد
تر معلم که دانه ندیس دیر غلطی
که این عالم سقیه چرا برخت و در دارد
چرا خورشید نورانی که عالم زود تو روشن
که هر ممکن که خاور کمر در باختر دارد
چرا مغرب ملک ز بهر غم نشو در بر
چگونه سر برود که در این عالم چه دارد
چرا چمن خوانا که ملک اورا که خسته
ز مرد و دین و هر چگونه می آید
چرا کافور چون زایه که خوش باغ
هر از این میوه رنک و رنگ و لعل و گل
که آرد از بهر پردن که خسته لعل و شیر
کونای کاو بحر رسو چرا چال را خسته
کونای کشت زنده زنده و کمر و خوار چون دریا
کونای پخته که گشت مرغان هر یک را خسته
کونای سنگ مقطیع آبی چون کشته خسته

به پایداری می آید خبر که دهقان زبرد دارد
که این عالم سقیه چرا برخت و در دارد
که هر ممکن که خاور کمر در باختر دارد
چگونه سر برود که در این عالم چه دارد
ز شوش مرسته دارنده وای پال که در دارد
حق و عدل را نه چرا بهر از خج و در دارد
صد از که چه چو آید چگونه که سر دارد
کونای نهان اورا که درش چه در دارد
که ندرش چه حجب اورا که کونای چه در دارد
کونای نهان اورا که درش چه در دارد
وای این از غرور را که حال مطر دارد
نور هر یک که گشت دکان پال و در دارد
سرب الاس چون کوه کاس گشته زبرد دارد

صد هزاران آفرین باد بر کسی که فضل
 تحقیق بسیار گشته ابر بر او گشود
 است گشته ابر بر او خشن ایشان شود
 شمس چون پدید آید آفاق زورش شود
 کربا رود چمن نم برینا رود در زمین
 کربا بدختر ایشان درینا میضی را
 آسمان دین ز ایشان در جهان پدید آید
 چمن صفت قطعه شود میزان بر طریق شود
 همچنان چمن صفت محو نبات و نسک
 نفس محو راضی از آن حضرت زور در جوش
 هر که او پدید آید که عوینده ایشان شود
 او بدین را بر زمین ایشان و صاحب را
 که توبه اولیای او شود ایشان را
 آنکه چمن ارج او باشد بر کبر بر زبان
 در ضمیر محبت زنده فرجیم از الفقار

بر فراز مرکز این گنبد خضر است
 جعد کرم تا جنت از خاک و بر کبک
 پیش زدن کس تعجب بر زور طیار شود
 محض چمن دانا شود ملک در بر دریا شود
 خاک خاک گستر شود دایا همه صحرای شود
 روز روشن در بردان شب پیدای شود
 تا بخم فضل سوم مرکز مرد است
 همچنان در دین ز ایشان مرد می پدید شود
 ز فضل صانع کند تا که هر زیبا شود
 بر گشته تا که ابر الکاتین است
 ز آنکه چمن مولد ایشان گشت خود ولد شود
 آنکه او اگاه گشت اندر سر لودا شود
 تا هر دینده شکست خار چمن خرمای شود
 ز رجاء لفظ و غیر جانشین رخسار شود
 شعر در ضمیر بخت غمزه را را شود

بنام باد نوروزی همه کار بر بست
نیز بآن برگ زرین کعبه زر زو
برای خلق زر آید هر زمانه صد هزار

خاک چوں دیب شو در خاک ز زمین آید
در نیب و در حصار بیکون بسا شو
تا مخالف از درون در ؟ اعلا شو

صبا باز با کلاه چادر دارد
برایش هر برآمدگش را
هر یک کونیه تا در هر شب
چو پیار کون شد زخم چشم نکش
کوکم سحرگاه برآشت یسین
نه خواص کون نه عطار غنچه
چه ناله امیش کون از لب
ز بعب زده پوش گشته از بیا
کنون بنز کلب حق زبرد
نه نگر که چاکینه داران کلات
نیاز کون و لعل و لبستان

که هم از اش ز خواب پدید دارد
مکورات بر طبق عطی ر دارد
از ریاز بهین کلم از در دارد
مرد را حص لاله تیار دارد
بزی از درون در ستم دارد
به نخی کت ترکی صبه مقدار دارد
که از فراغ بیست بار گذارد دارد
کوبانغ با نغ سبک دارد
ازین کتب به بر پر دنگار دارد
پرزخیل مد دست پر خار دارد
هم خند نیسان دلدرد دارد

خودس بهار کنون در نیش

نه طاموس بر آوازش پر دارد

نه در پرده منفار رنکین رشته

بی تابیه نیش شگفته عروس

کنیم که طاموس زنت کلین

چگونه جان این همه زین دینیت

چگونه که پوشیده این جامه دار

بع بردخت کلید لاریک دپارش

یکجا جایت آنکه اورا به پسند

آنکه نه شگفت برین دل وستان

نغمه به برچس تاج ز کس

مهر خویش خوله مهر پست نوا

نه نغمه زنت است هر یاسینی

نمود بکفایت است نه خوره

بر آتش زنت از خرد نه زیا

کس در بجه دزد لاله رخ دارد

نه در سنج یا قوت منفار دارد

چو کلید شک چمن و تار دارد

که زلفین و عارضی نجر دارد

که کلین حس زین نغمه دارد

کنون برهان خاک کس دارد

همان کده پیر چو کفایت دارد

کمر معجزه کاه دستار دارد

خبر نیش چمن کار و پار دارد

که هر یک چه بارز و کاه دارد

جرات زدن کچه دیار دارد

همه سیرت و غور کلزار دارد

نه نغمه زنت چمن کون دارد

کس که دل و جان مشیار دارد

که مشیار مرمت را خوار دارد

کوه پیش از عهده کرد
 شربت بارد و پیر و دهانت بپند
 درخت جهان را بجنبان ازیرا
 مدد بهار جهان عمر کو نه
 بزندان ریخته مدد نه رات
 یک منزلت بیکه بر کانه روش
 یکا میر بخت کو میهن را
 بران میمان ده ماین میز با لا
 بیکه شود راه بیکه بغرب
 بزرگ خنده دولت و حسن بزرگینه
 ترا که برینست در بنر لاد
 مرد پس که کرد کانتیسم
 همیشه در راحت این دیو به خو
 جفا دهنم را ضعیفیت شاد
 خردمند با این دنیا بر عجب

زیرا که در آستین ، دارد
 روش برره پار و پیه در دارد
 درخت جهان رنج و غم بار دارد
 که جزو جهان فخریه می دارد دارد
 که کیست نه راز دانه زنها در دارد
 بدو آن نغ و شور دارد
 دامن دشمن خنک و ناز دارد
 که او قصه این دیو غم دار دارد
 که باین کرده زده به بار دارد
 پوشان تر از چشم زلفه دارد
 به آن دست دیگر را دارد
 ز کوشش غنم آمار دارد
 بر آزار مردان به سحر دارد
 وفادار لطف را به بیکه دارد
 نه صحبت لطف رویا دارد دارد

که خواهر که این برکش مرمت دارد
بدوده رفیقان او را ازیرا
چونیت نزد اوست هر را
مرا این بوف را نه بنده حقیقت
حقیقت نه بنده و کمال خورا
جهانیت کار است ارمو دانا
نشد به خوشتر مراد که نزدان
زندان پس است از خوشتر مراد را
یک بستانست عالم که نزدان
ز دنیا بهم خیزدش غله کایزد
بهمه دوز کاران او بنده یکسر
یک تخت اوست دوز کار کارشتر
یکه باز این به بستانست دوز
یکه شمع حلاوت ازان به فدا صر
میرد هر دورا هیچ و هفتاد

که جوید که از پنجه و بار دارد
سبک رقصه سبک دارد
ازین دیو کوتاه پندار دارد
که چشم و مهر هیچ بهار دارد
چو چشم و مهر خویش زیبا دارد
که بر سه کی نام بر دور دارد
درین کار بسیار هر دور دارد
که اورانه دانا نه سدر دارد
ز مردان در گشت و شمار دارد
بران عالم دیگر این دارد
مسلمان و زب که زنتا دارد
ن کارکن لاغر و زار دارد
یکه کون چون سپه در دارد
هم کار دهمواره یکجا دارد
چکو که یک دهمواره دارد

یک زدنست هر کار که سل
که آن سل جهان دارد و دارد دارد
بیا من و آنکه بکس کار و نی
که کار ارسه داشت و کار دارد
خبر آنرا معلوم رسته زنده است
که گویار خود هیچ کشتی دارد
نصیحت پذیرد کشتی رحمت
کسی که مهر و خورشید دارد

هر که جان نغمه سل از غیب خبر آید کند
خویشتر به آنچه هست ارسه و آید کند
هر که کشتی خوارنا دلا بدست بنی
که بکوشه زلفه خاز خویشت خرم کند
عم چهل که است ناله چو مراد بکس
هر که ز سر، کز دقعه ادر، کند
مهور، نوار داشت بر مهر و بر شو
چون شکت و عارنا دلا بدست کند
خبر بدست زار و دست جبه خبر برک و بار
خود و دگر چه در دست منکر است
زلفه بایر مورا که قصه این عهد کند
تقصه و شکی نهی که تبه اکنز
پیش از این بدست در قصه مع کند
هر که جان بکشت را سیرت یکنه دهر
رشت سل بگو کند به دور احوال کند
هر که بچه را برادر پرورانه زلفه
زلفه بر جان غیر خویشش ادر کند
نام بگو که بکشتی و نغمه سل خوش
نات کبیر ارسه و نغمه سل ادر کند

مایه هر نیل و صبر کنوای استیت
 چون به نقطه آینه ای باز گوی زور و ش
 ز کس و کس را که سپید شود ز جودی
 در باز نه ز جود دیر عده
 ز کس تا بدل چشمت سر پست
 کمر و در در ترا هر شلت دستم
 در شکو را به پسر کا برد عادل هر
 جانت بویان پروردن توین را
 علم جان جانت جان ترا علم من است
 تا اگر غلت را به سروین هم را گو
 عمل که با خوشی تا شیر و شیرین
 کاخچه از د کو خواهر با تو دنیا روز عمل
 دشت دیبا پیش کرد در عتال در کار
 اینک نه ترا به عتال از د کو است
 کار دنیا را به هر منی کاران جهان

ز هر هر جا که باشد نگو به پید اکنه
 روز کار این علم فرقت را بواکنه
 عمل فرودین کنوای چهل صبر کنه
 چهل ز برش کل خان چو عارض می کنه
 ز هر در حدت تر چشمت در انش کنه
 زان هر هر یک جهان را شت و نای کنه
 کاه و عتال تر زان که صفا کنه
 نیست عادل هر که غبت تر می کنه
 علم هر جان بوی چو جان ترا به در کنه
 علم جانت به هر سر بر ز جود کنه
 عمل از ازا کار امر به چهل کنه
 به جهان کون وقت عتال است کنه
 نون هر بر عمل ابو و عتال کنه
 خنجه کردان اینک نه برابر کنه
 پیش تو این چنین کنایه کنه

اوزار

که ز اندر پر جرح کرد ای بگر فتن ترا
 هر که مردان دنیا را نیاید که عقد
 نه خیم کفن نباشد هر چه آراستنی
 عقد میگویند ترا به بانگ پیکان
 عقد کو آن که کرد و کرد اندر جهان
 خاک دهر آت و آتش گویند در روزگار
 هر یک از کبر و میوه میسکوب ترا
 بیم را که بر سر در کبر آتش بر
 آت و خاک جز از خاک را بر می کند
 چون کفش خود را ز روی که نه آید کند
 دل سنگ آت و آتش را نه که نشود
 از سر بگو چشم سرد در زین سپر
 در صحرای ابرایشه طله زلفت زرد
 آت و دیا لب به صحرای دریا کند
 بر که مشرق چو طایر بر آید بهامو
 که چه جای نیستی مرهم را بجای کند
 بگو دنیا بقدر از ابدین دانا کند
 انجبین در دل تصور مردم به کند
 کانیچه دنیا بیکه مردان دنیا کند
 عقد نیست بود کینه خضر کند
 ز کس و کس و کس چو کینه ز کس و کس
 کس در آن جلالت کس دانا به عمر کند
 چنان آتش مرده شده سنگ را ز بر کند
 بار که مرگم خاک را از هر جا کند
 چنان جزوئی ملک سازد خاک را کند
 جگر که کرم دی بوجای و مهر کند
 کوز باقی حکر که قصه جام کند
 چنان شب زین کور تیره دوری صحرای کند
 از جدالت چنان مرده قصه در دنیا کند
 بر که مغرب شبانه نویش خفا کند

بانه که یک را ملک دارا ده
ار سپردا که هیچ آغاز به نماند
ار سپردا ز افروخت پس غنای
ز غم خود ام امروز ار پر خشم شو
انچه بخت به دل نپند نه پند چشم تو

به که خود با قصد جان آن دریا کنه
نیک بگرچه دانا بر تو مرغ خاکند
مر مر از کار تو زیاده بودا کنه
هر که در امروز در لایه شد فردا کنه
بدر از سر منجی بوزان هر پها کنه

مر بخواب دل افکند بهو سر بخار
درخت دهنش ز شخ کو و بک شو
شکو کو ش و مهر از کو صانع لا
بود دهنش در حال دهنش خوش
چو بجه دهنش ز خوش کو صانع بخار
چو ز غم دهر ام که نصیب رسد
چنان شد که مفعول هر دهنش خوش
هر دهنش دانه که نستم دهنش
مرا که دهنش ز آغاز خوش شو

زمانه کو ز خواب نگر که انکم پیدار
شکوفه دل کو کنون اندر آه است بار
بدل و خفت بر افرو صانع او چادر
لطف که کو از آغاز تا خنده کار
زبان ز منجی گشت ابر کو هر بار
هر ام از همه دهنش کو دهنش دلدار
که نیت تو غم از دهنش بزرگ کار
هر دهنش دانه که نستم مقدر
چه دانه از زلف فرجام چو بر آید

هم نمف کس چو از مرغ زبده بود
 مرا در ادب تا بون بدین نرسید
 وقف اندام هیچ آتشبار رسیده
 هیچ عمر توانست بود از حکما
 نه ز تو تر توانستم که در وجود
 نه در عهد ز عهد اگر که چنین عهد
 بر تن خویش بدست از بدایع دور
 با نر سال هم ز سیم بخت در پنج
 با لعل بر سیم که هیچ آتش که نه
 ز آتش پس خوش بر آتش آتش عقد
 جهان چشم به تیر بر کش دم از دو
 بش از در دیم یک جهان بر یک
 بهر پیش رو در افق ستم وجود یک
 قدم و محراب و یک در طلوع کشف
 برین صفت جهان کرد که دیم و خوب
 چو که گو کس بر مرغ از لعل لعل
 که بود بر لعل خود در کمر دلا
 که اندام مرغ یک خیل از
 به هیچ نیز توانست بود از حرا
 نه کار و بار مرغ از پستان و فشار
 نه در وجود شش هم چو نه بود کار
 هم چو نه که زنگی بر بسا
 نه شاد و نه در دست و نه پند
 به شاد و نه دستان و نه و دو کار
 فروغ دل و پر آتش بودم از
 درش هم بر عین هم کشف دلا
 قلم گو به ترکیب در سکون و دلا
 ده و قلمت و در کائنات و دلا
 خطره و خطره و دلا و دلا
 درین جهان در سعه و صف و دلا

جهان خرد برابر با جهان بزرگ
کف که تن تو کما طرار حکمت او
یقین سناس کن بر حکم باطن رسو
برابر پادشاه استخوان و گوشت پهن
براز طرف یک پنج و هیچ ندانه بدید
چنین که گو تو ندانه کوه از بزرگ
بران که که چنین علم خرب و بگشتم
همیشه دیشتر ز بر فخر و فخر و شکست
خدا را که رحمت و در نهایت عجب
یکایق بران قدرت و مقدور و شکر
مقدور و وسیع و صانع و مقدر و حی
یک است فو که فویش چه اندازد
اگر کیش مکر کنر شو محو
خدا را غر چه به پنج حال هر
اگر هستی شکت کنیش که در شر

یک از دو که ندانه و در تب و تار
حکیم که در پادشاه و ملک و پادشاه
که هر حکمت ظاهر و نهفته نه
چگونه است یک اندر و یک مسمار
بزرگ طرف بسیار به پنج را ستوار
که قدرت و حکمت است و عام و جبار
چگونه که تو ندانه بطنش انگار
همیشه پس بل چشم و گوشت تو دیدار
خدا را فخر و در نهایت و زیار
یکایق بصیر بدان و دیشتر او را به بصیر
همه مطلق براد حکمت و او پندار
که تیش و از پندیش مکرار
که باز و ام کند فو زانهاش که در
بودم بر مندیش و مخط بر مکرار
که هر چه شکر تو که هر چه نادر

که جوهر ز عرصه لایحه خدایت
 درین تعاقبات تشبه لایحه بس
 ز اوست نیست خدایت ز اوست نیست
 اگر چه هست نه چون هیچ جا ز کثرت
 هر آنچه هست نه چون نیست نیست شمار
 محاسن بهر ذریه پاک و در خیمه
 خدایت ابر معراج هر چه ز ابر و بحر
 ترا که هست و نیست خدایت بود
 بجز خویش هر که در نفس خویش بود
 باب خدایت نیست تا بهر خویش بود
 ترا ز هر تن خویش در هر تن نیست
 چگونه در هر کشته ز ابر که هست
 به سکر ز سده که چه ثابت بهم
 چونیت ز ابر بر کار خویش دانه
 بخت فاعل بهر خدایت که نیست
 جز این باشد بر کار و در کار
 خدایت را جز این و جز این نیست
 بدین خلق حق کند بخانی بار
 اگر چه نیست نه چون هیچ نیست جا ز دل
 هر آنچه نیست نه چون نیست نیست شمار
 بخواجه ز ابر و ذریه هر چه هست
 محاط و معرک و معرک و بصیرت و شمار
 مشرخی لطف قول محبت و محبت
 اگر بود نه سنی به باب خدایت
 بهر خویش خدایت بهر خویش نیست
 مکن گذر نه دست پیش بهر خدایت
 چگونه در هر خدایت خویش بود
 به سکر ز سده که چه ثابت بهم
 چگونه در هر خدایت خویش بود
 ترا ز ابر و ذریه هر چه هست

زهر فاعل مفعول را به ان بگفت
 بگوش جان دولت نه معبر بشنو
 خدایا ایکن زبسون در پس آ
 پس رسد ز لکن هیچ کس
 اگر خدو ر پتر تو حق یو پرت
 لکن خود چه پسند رخا نکل کنج
 که بملارد و عمر خرد کن آرد
 لکن چکیده گوشت بگفت ادبیار
 بهر چه بگفت ز منصف مصدق دار
 کوبال رسد مظهر خیار
 خدایا در حق خدایا دار
 که بدرد رخا گشت هر چه خواهر کار

از ذات تو تا شده مصدر
 اسم تو حقه رسم پزار
 محمول نه چن که اعراض
 فست نه بقصد آمر خیه
 حکم تو بر فرض قوس خورشید
 صانع تو بدرد هر که دود
 برید در آستان نقد بر
 بنود بشه نارسنه یه
 اثبات تو عقل کعبه بار
 ذات تو ز نزع جسم برآر
 موصوع نه چن که جوه
 قوت نه بقط ناهر شه
 انکشت سیه کارت نور
 آینه رنگ بر د بر
 وصف تو به جهر نه شپه
 حلت چو عروس چرخ زار

هم با قدرت مددش شهر
 ارگشته چو قناب تباں
 معشوق جهان در غلوه
 بنهفته بجه کنج قارون
 عالم به زین حرکت پیدا
 عالم چو کج رونق دریا
 آتش چو نبات و گند وجود
 عوالم چه خیر خضر فطال
 علت چو سیات فریدون
 آخر چه مرا آنچه بود اول
 بنکو بصواب اگر نه کور
 از نابرات بر پریم
 دین نخت و حرص در کشیده
 در قشر بلانگی توانی
 لذت و به و لذت کنه کوام
 هم با زلت ابد مجاور
 لذت یه نور خور مستر
 یک عاشق با سوار در خود
 یک در نور در دانه کوهر
 تو هم هم لذت بر برد بفر
 سیر به سفیه طمع لشکر
 دانش چو عقیق تو بخند
 سبب به بعض یک پیمبر
 لذت چو عوض و خصم پیر
 مقصود چو آنچه بود بهر
 بشنود تحقیق از نه کر
 لذت دایم سانه چو کبر
 ناکه چو رسن سرت بخیبر
 درون بخلده معش
 تو هیچ نه از این برادر

بر دلا به پنج کز تر سر	سر بسته بگویم در توالی
انجا چون بنویس شخص نام خود	در خلد چگونه خرد کند
کز خلد نهاد پار بر در	بد کندش اکثر بیایت
بپس نیامد را در	این قصه امر بدید تو
مجدد بدست نامحیفه	در سجده کند و نش چکد
در عجب به چه استمک	که قادر به خور عجب
لوا هر که نه راه قت سپر	کار هر که نه کار قت مکمل
با دیدن شسته نیست همبر	کال چیمه در خضر یافت آما

چنین به روزی دیه بام و دیه در	که کرد این کسبه پر در پیکر
بهفت و دود و بخش مدر	که زد پر کار این کسبه که بخت
که گفتند آمدین میه ان غیر	هنر دران کور سیم آگنده کردن
بدین دیه بر زنگ در مسطر	که گویند کسبه سیاه رمد
که نه این هفت س دران شک	چه نه این شک تا زنده بود
همه با جشن سیمین و معفر	در آن س دران و تازله

گوشه که غلغل و خنده
 کوزه جان بر سر ناله ایس
 چنان دلفریب و با وفا دار
 بشک ایستاده بگردش
 زخم چسبیده لاجورد در
 بشویریم هر که زنده بماند
 همه آن که جودت این دلیکم
 پهرین چشم و سیرا گانه
 همه کاشمش و فرجیکردار
 چو کار مغرور زنی چسبید
 رکاد کاشمش و فرجیکردار
 در دانه که این کار فلک نبست
 بهر حال که پیشانی نه بدید
 دیگر حکمتش کز آن نه
 نه هر چه آن تو نه آن علم آ

سر ادقش زده و بیاض
 بتان ملود و رغب و فخر
 سپهرش کار خوب نظر
 فرود آید هر چه شکست بر سر
 امیر برین هم بگردان چرخ
 بگردیم سه ز کز دانه چرخ
 ندانم ز آسمان یا آسمان که
 بهر صورت تبارک کون مصدر
 کوزن و بشیر چهر و کا و سپیکر
 مناب زده جیت عقد بکند
 نیاید کار کون زین کون تر
 کلف بانه تراشید لغز ابر
 نفقه حکمتش دوان زرش اندر
 روانی که دانه دلو گستر
 که دانه حکمت ابر در سر

زانکه دانش با نثر که دان
تو بر لایع اکه رسد باز
مطهر کش نفس تو آفت
ضد از خودان کش بود خوق
برین فطرت مطلق فاعل گشت
کز چشم برت گشت است پنهان
بنابر آسمان و سقف احوال
چنین آفاق بر آفاق گشت
چه پند از این امر خود بگو گشت است
کسر دل و این جواهر را لقا شد
چرا چرخ گرفته که اکر
چرا این سنگ به قلم به پاک
برین تخریب کو این صبر ازین
برین آفتاب سرد نثر کم
ایم از نور خود بر جو گشت

که در دیا جهل نیست معصه
که برش این صفت بشکند بر
که دانم کو چو تو مانم مطهر
مگر دانم جز آتش چرخ چاک
حکیم و عادل و قادر مقدر
بحکم حق و دامت ادمه
برادر صانع استوار در بهر
بسته سر بسد برین دفتر
ناخوشایم به به صنع بگو
کمر تیر کو این بدر به تو
ایم یک نثر چو شمس از بهر
نثر چاده و بافت احمد
چنین شمس که کو این شمس گشت
هوا صانع و خاک مکر
بسته آفتابان یک به یک

اگر خیر از سکو خویش بوی
 بجز از جبهه دگر با دامنش
 بنی در این کس دا در برا
 چو بانی بخند اندر نباشد
 منم هیچ کشت کین داد برا
 بگرد هر آن در حقش نه جای
 کی که ز خود آگاه هر ندارد
 نه زان کوشش که بگوید نماند
 سبب چون بوی پس هر کی می
 در زخم بکین صفت شوند از سخت
 کی که صدمه دانی نه خیم نیست
 کی که از سرشت او خرد نیست
 توانم تا خضر مجبور نماند
 معذله چنین نتواند الله
 که بشم کین نه بران به پیشند
 گشت خا بن جبهه باز دعو
 که قیامت کوی این از غرض جهر
 خرا از نیت یا در نه پند
 نباشد بخند از سخت کور
 بخیزد ان عادل یب دا در
 که خبر آید ز دگر داور باشد
 نه بر در حقش زانه نطق می در
 که ان زکشت دانه یا سبکت
 که دیش کوی که دد چو چادر
 خمر زمره صفت بر خاتم زبر
 چکوه کوی مارا از سخنور
 خرد مجبوره مرا این است یاد
 که نغز کف دانا مخیر
 خدا را پاک به بنابر یاد
 که میر ز یقین الله و اکبر

کوزن محمدرشته شکر
 خرد کاد و دپایکم فیکت
 مرا از نصیب خویش دلم را
 زانم بر زان حشمت این خمر را
 بل سبب و پنجاه و هفتم
 بر آتسایان چشمه کباب
 ز زشتی بار دهم رخوبه
 زان پس چون شد ز آقا جتن
 بر صبح خرد تیغ ز زبانه
 سر زور جتن دهم زبانه
 ز حق را بر بس زبانه
 که با طریقی نذر زبانه
 که دانه قدر سبب زبانه
 به نوحه که بشنید زبانه
 بخوانم پاک ز فیکت کمر
 که چشم شمر کرد و شکر
 خردان ذاکر از کاد و زخ
 کرد ز عفت نورانی تصور
 که بر معیة عفت آه معیة
 بذالقت مرا نهاده دارد
 نبود زور جهان خرد خواب و خرد
 نه خسته با بر دهم زانکه
 مراد کالبه جبهه موف
 دلم بغیر دخت چون زده خرد
 کوزم زور کار خوشتر به بر
 کوزم فرق زده موف
 ندانم قبت حق از برادر
 بر بسته ام بر آن معنی ان کس
 نستم بر در ادبم حجاب
 بخوانم همه کتب دس و زور

کفم نفس خسته چو آن نصیب یافت
 کفم نفس، طقه مستقر کجاست
 کفم چو که بر کشت پامیل
 کفم در غمت حصه که است قوت را
 کفم در غصه مار به دست و مغز
 کفم منقح است سنگ را و چارضه
 کفم در دهن نامه را جابر غشال
 کفم نقاشی قله نفس بر بطن
 کفم در نفس حیه بج حاس چیت
 کفم در بر تخته مدر حیه چه کو
 کفم در زینال مدر مهر با حوی
 کفم که چیت، طقه ملوح حمره
 کفم که نفس، طقه چیت در راز
 کفم که نفس غامه را خست چیت
 کفم که نفس عاقله با طفه است چیت

کفم نفس، طقه معصم کبره ز
 کفم در ارجا لطیف مستقر
 کفم ملوح مختلف لدم و عمر
 کفم در پیوست در پادشاهت در
 کفم سپهر کرده دزهرت در
 کفم که غشال سپهر را بوضر
 کفم که است حیه نامه مغز
 کفم مقام نفس چیت ۲ کو
 کفم که لس و روق دشم و سح تبصر
 کفم که حاس نندست چ در
 کفم بطرف، طقه حبه کو
 کفم مر لود دس و دلفظت نظر
 کفم نقاشی دشت در و فرور و طفر
 کفم محض بخم کو ل نظر
 کفم که خوف دزهرت آن بیکه

کفم نفس، طقه معصم کبره ز
 کفم در ارجا لطیف مستقر
 کفم ملوح مختلف لدم و عمر
 کفم در پیوست در پادشاهت در
 کفم سپهر کرده دزهرت در
 کفم که غشال سپهر را بوضر
 کفم که است حیه نامه مغز
 کفم مقام نفس چیت ۲ کو
 کفم که لس و روق دشم و سح تبصر
 کفم که حاس نندست چ در
 کفم بطرف، طقه حبه کو
 کفم مر لود دس و دلفظت نظر
 کفم نقاشی دشت در و فرور و طفر
 کفم محض بخم کو ل نظر
 کفم که خوف دزهرت آن بیکه

کفم بشه بهین به فریض است
 کفم که جا ندر جهان خود نیست
 کفم که در رسالت رسد کس
 کفم که در نیت و حرکت
 کفم که بر چه آید روح الهی در دل
 کفم که بر چه در معول و حر
 کفم که محکم و متش به چگونگی
 کفم که این بهر است بر آن اصل است

نهاده عالم ترکیب و چرخ افق است
 ز آب روشن و لعل تیره ز آتش و بار
 چه که خلق طبع است و نه آتش و خشم
 آتش که در آتش است و در آتش
 چه قدر دارد و نه قفس نبر آتش
 ز آتش نه قفس بر کوه آدیان

نه افیده به تربت زین چهار که
 چهار که هر در چهار نشسته که یک
 موافقت یکبار از قضا و قدر
 ز پنج محنت و پند که نشود زنده
 چه قفس که در قدر است جا ندر
 نه لعل که راز علم و علم خبر

لا بد است دنیا فرشته بدو شیر
 همیشه در طلب باغ و ریح و گلش قصر
 چو شناس جهان بود تو رسیده در
 بر آنچه دارد در دستش دانه میاش
 زمر که از بحر و لعل کینه کس
 ز او حمار کهن نام کشف بر جهان
 که آینه در در کمر که دلو ۵
 اگر جرم و قدر و کاه کس مانور
 کی شده اند بر خاک پاک کن فیل
 بنام تو گفت ابوالشیر بداد
 چو غریب بر بوی قصه دایر
 چنانکه آمد ملک زرقه ناک
 ثبت آمد در ملک انصاف
 ریه فیت حلت زرد کمر ادریس
 بعد از کس ریح که شربت

بشاد کامر دنا ز کلام ابو خط
 معلوم در طلب جو هر روز و زلزل
 کلم عمارت و کبر در خوش از دگر
 در آنچه از کف ز رفت زرد ریح بخور
 بسم دیس معوش زرد و عتوه نخ
 کج خربده پشیمان پیش آور
 چه خاض و عام و بدو بند زنجیر
 نهان گشت در خاک بسج پیغمبر
 لطفه پرشش بدنه مایه مادر
 که که ز نور زین است زردت صبر
 پر و عمر به بوده راد است پر
 قیاس که زرقه هر کس نور جوهر
 نماند آخر و خود از کف هر سخن
 هر از لای پس آنکه شد به کربان
 که بود کوه زرد و پیغمبر

هرگز دل چو بخت عمر نوح نبرد
 بخرجه جانت آرد و نکر هیچ دگر
 نفس صبح و بزم هر دم و افلاک
 خدایش آفرینش از زبان بجز
 کجاست که کجاست و کجاست
 که ز تیرش هرگز نرسد زده شر
 وایت و چند در سال کو عمر چو هو
 وایت ای که اندیخ عمر ابراهیم
 زنج چمن صد در سپیدال ز نیست
 که آشت ملک جهان با نادر بر سخن
 ای که زینت بقربان صد و افلاک
 برین آفرین یافت بار زینت ملک
 چو بر گشت از عمر خیز او صد نیست
 زینت و زینت ایوب صابر آرم باز
 با نقصه ایوب صابر مسکین
 بگو در بنفشه سال خد صبر نیست
 چو از جهان نبرد در انبیا هم ایوب
 وایت چو وایتش ز عمر چو کشت

کیم آینه خویش نیکو
بقدر او چه بصد لپت و تیر
زنده سکه پس آنکه بدست او
بقاش بود ل در جهان نذر
ریشه در بستان چو زبوت ملک
تجن و نهر و خوش و طبر و دیو و پسر
به هر چو صده و شش سال عمر برادر
ز بهر ادراک یا نه قصه سال
بهار مذکور که گشته شد بحر
بعود و نیز هشتاد سال عمر برادر
ز بهر بحر و کوه و سر و سال
برید گشت پس آنکه سینه و سال
شبه زلف و زلف و حمره پدید
برخ تیغ قضای کافلان رکنه
خدا در هر وقت منعمه باز خلق

عصا و لوح و کلام و لغت و رخ اندر
ز نام مرگ بنا کام خرد و یک رخ
بی گرفتند و در هر ریز و زینت
عقاب مرگند از عتاب و عثر
ز با خبر گرفت ادب کم تا خور
شده نه جبهه مراد و طبع و زبان بر
گشت در رفت و زده خانه و آفر
برید گشت بدین و در عجب
کز به که پاک بر از جهان خیر
که در طریق خطا طریش نکرد کند
ز بهر سر و سر و سر و سر
سیاه شمرده عالم را که در کار
که به بقوت اسلام احمد و حیدر
چو دیر در رخ و در حال سیمه
از ان رکن که معجزه که منظر

محمد اسم الله اسم آن که منصف
 جهان در تیره از جسد آب بر تر
 چه باغ دولت و دین همه فروخت
 بشرق و غرب با قاف او بجزد و بر
 آنچه در جانش ز دهر طفت کفر
 ز قدر راب عاشق نبرد محشر
 به پس نر که دگر بفرود جا و دشت
 ب ل شفت رسته شد او از این جز
 اگر بخت اقرار دیکه در عالم
 کس با نمر نامر نامر ز او
 اگر بگوید دشت نجح هر دو
 کس با نمر نامر ز او غی حید
 به نیت دشت ز در جهان کس نامر
 بزرگ کمتر نهان سه سر

آنکه که ز قدر نامر جهان کس
 جز از دوا در نصف و نصف
 آن سیم سر که ترا خواند بخور
 بیست نوک است و نفع به کس
 فخرت ترا در همه آفاق بهر چه
 قصه است ترا در همه آفاق بهر کس
 از منظر و باغ و سه دینت لقم
 ایمان تو قایم شد و کفران تو شکس
 ایمان تو حق و حقیقت است ز کفر
 چنان در درختنه به جلالش
 ز در زمین کفر و عدالت همه بر حیات
 چنان صبح وصال ز بر آرد شمس
 خود شده بر ایمان تو بگشت ز مغرب
 آینه زین زهره از چشمش متوس

از دمی عالم کجاست تو نمود
آن نور تو بعد است که بر میان به
در بجهه عیب به عیال ز کور
از در پنج تن کتب خوش فرست
از ذات تو مصمم و مطهر به عیب
زین شیوه است لغضبت ز عالم
اگر تو بگریز چشمت را از سر عهد
و اگر تو بگذشت تو در زده به عمر
تا ضعیفان بخواه صدف تو گرفته
بسیار کردند همه را بهر و کمر آه
بمشال و در دارند اعیه بزه پس
آن نیست که مت که در عیال به لغو
آنست که مت که نه ادلوی را
تا بعد از کینت ترا دارد که مت
چون بعد از قصد و است به ملک است

در روح ملائکه نفی تو هرگز
فوق بحر الغصه با نور مقدس
تا مرده شد زنده گویا شرافت
شمیر فرستاد تعظیم ترا بر
تا چو در کان بهر جس منجس
من بعد نباشد بجهان نیز از پس
کورت و نه نیست پدینه ز طس
کیر همه آند در آینه عیب
امشده در آن بچه کلاب زله خرس
لیکن همه چو جمع کلدند و چو کس
هر یک زجا مردمی انور پس
از در تعصب یکجا است با کس
بر خمان تو تران با خا تو در کس
پهلو ده خا تراژ و کین به معصین
فصلیت الهی تو دلعه به کس

آینه که از بر باد است نه لاله
 در موج نبرد و آتش کوه بی
 در موج لاله که خسته دل و مراد را
 آن و ارش هم نبرد حیدر اگر
 مهر که غم از بهال است بشمیر
 خواهر که شود رسته دوانت ز جهنم
 زهرت بخفا بر سر بهر دشت
 از ناصرخسرو گمش ناصبیا را
 بسته چو دیگر بر طبع و شمس
 بر دغم عروا بوزیر برنت رس
 در فضل و شجاعت همه ضعیف و رس
 که هیبت او دور بخلف شده چون رس
 او دارد این است بانی همه در رس
 در موج بی کوشش که رسته ز در رس
 پندت که کنم بگویش بهین رس
 این تیغ زبانی که غم ادو تر رس

آنرا که نه از لب و نیت و جانش
 زیرا که در شکر که مراد انشعاب
 قدر تو چه است تو پر بار در شکر
 قصه و لوب هو بهین نیت ادیت
 لاله که در چو آب خوش خمر بنو، که
 در حکمت حکمت جمال دین محو
 دیر انجو هیچ که احمر چو خفاش
 بارش خمر آرد که چه بد است نهانش
 لاله در شکر که چو خمر است نهانش
 شکر که بر سر ز پر دغم و خفاش
 که چون غم از کن بنو زده سفارش
 نه در چشم و است جالس در جانش

آنگاه که سخن دامن کشت بر در منطق
نفسی که ندارد پر دلباز ز کلام و علم
که پرسد دانا که چرخ فلک شود نیک
بس جوشد ده بخرافات و محال است
که نیت بکجهش در چون سر خواند
دزیت بد نیایش که استه نایه
جهت آتش جان که در دجال جهات
چون زانکه به اندیش پرسید بر آله
دانش به نیستند بر سر جاده فرودین
از کجه ز راسته متداع فلک نیز
نزد آن میر شکر که قطع خویش
میر بود اول و چون که به در آید
آنگاه که سخن خیر دل چند وجه و چهل
بس بر حکمت که از رمل ادب است
دانا که سخن خیر دل چند وجه و چهل

از موعظ هرگز که نبه فحاش
آنگاه که نفس عم ببرد پر دلباش
چرخ فلک بنا چایر دلباش
کاسته شود تخت برین سست دلباش
کس دست بکند بر پر و زنیاش
چون خوشنت که است به نین دلباش
فرشته دامن زهر هرگز نباش
ز مملکت تو نویم زرد خور دلباش
در صدر بر آینه موصف دلباش
از کج کس بر روزه به به دلباش
پروان کنز در دست دلباش
خالد تو ز مملکت جاده دلباش
دانا سخن به نخت در مملکت
خیر دشم و مملکت و کج دلباش
سقراط نزد چاکر دلباش

آرزویم مال هر خلق خسته افرو
 بمال یک جوهر عیبت در دانا
 آن مال یک جوهر عیبت که نهانست
 آن آب حیات که جاوید ماند
 نیش مال درین آب رسید نیازی
 نورانی را چو دیش راست بفرست
 لذت این نور بر دوزخه قرآن بود
 و کس که میگوید که گذر شده دی
 و بس نذر در اندیشه بگشتست
 زیرا که نشد دل که در کعبه پیشمال
 زین نذر بیاید تا اگر سخت بود
 آنکس که اگرش عمر در خواب بپند
 آنکس که اگرش بر دهر بخواند
 تا بوقضا بود وفا در بندش
 علم بشیر به خود مانع و دست
 در شک نهادت درین حال نش
 دانم که خودت در دهنه دق بر نش
 اندر ملک پیکر پیغمبر دیش
 فحش که زرد دل که بزم معاش
 در عالم کونیه دانا بکاش
 لایزالش شو که ندیده شاش
 نبشته بر خدک و بر بحر و جاش
 مندیش در آن جا هر دغیرش
 اگر نفس به بر سر بود دماش
 نه نیز کار بر گرفت دماش
 با آنکه نیاید زنده خلق به مالش
 روشن شویش دید زرد ز جاش
 فروخته شو سعت زرد و دماش
 تا امت قرابت به خواج دماش
 در حق جهان نیست بخیر حدش

هر کور به قصه جهان در زود باش
که نرم که جز که بفرمان روانش
تا معده خوار و بن نه نه پریت
و هر روز که در طالع مسخه شده ستم
هر کورش از طاعت آن شیر نابه
در طالع فاش شد شتر سر آه

پس ز تو بی در زد درینک دلکش
این شیر بریر قدرت کون دیش
گفت ز غم در دتر سم زو باش
در دهر چه از دیشم دریم درو باش
که شتر زت او بخورد ماده ککاش
مهرج نه دغیر بر طاعت فاش

دبال است بر نحو عمر در دیش
سور چشمه نور بخمر نشاید
بر آن ناز کا غاز آوار باش
بنا بر کاه دیگر رنجبه کرد
نخوب از دشت ابر برادر ستم
که او را ببال کن معوضه
کم چشم بر بکیش بار کوش
که در مهر و دگینه تمت از برا

چو عمر در دیش ^{خزانه} فرو نه در دیش
که آواز باشد دلیل نه دیش
بدارش نیا ز نخوان خبر نیش
چه ناز و نایم برین هیچ بارش
چه غوغا نه تر بر این چشم نیش
نزد دغرم نه باز در کردارش
که در دشت تا نوزد فرزندش
که بست چشم مهر این مهره نیش

که خدای عز و جل در این کتاب
چرا که در این کتاب است

چندین که برین که در تارنش
که زهرت در پیش و در تحت تارنش
که اگر گرفت او که نغمه تارنش
ازیران روش برکز دوزنش
وزند که کوسر چه بر دهنارش
درست این قول نیست زارش
براحت بدست گشت رنج در ایش
بازد بر دل من ز جگر تارنش
زعم و عمر جو رفو و جانش
دریر که کوهست حصان فرارش
کشم خیره رنج به راه جانش
هدایتش علم و طاعت که زارش
برین بار که دود بدو تارنش
که عمت در پر نیز نقش طارنش
مشفقت بر مال دوست دارنش

به پند و خدایش بچند روزی
جهان فریبند و را خوش شمر
که اولی چیز را که باز نسته
جهان در به خوست نمودنش زدن
نمادت بدو چون بود که دوست
براحت شد چه که نم باز گشت
نه غیر که چهل بار گشت به عت
ز کین خور دارد و او داد اک
مردند و دنیا برین باز کوه
که باز هر که دوست طاعت
اگر حاجت ملکب نداند ز دانش
دست که از بسط غفرانک دارد
که اجانه غریب بود دیبا
کج خوب دیبا شمر دین حق
که دست کونه یا به زارش

کسور کنگه شو مردانش
 در چینه پنهان مغرول باشد
 نزد کرینا سر مهر صحبت او
 که نادان میان خورشید آید
 ن زد ترا طبع کفیه او
 بهجت گم گم در دین و دنیا
 کس کو شهر محبت نیاید

حقیقت بود مردان بشارش
 ندارد سر فلور حبه سر زارش
 و اگر بجز کس نبوی پایرش
 در کاره پاره بر یکبارش
 چو کفا تو زلفه طبع سارش
 چگونگی لذت ناکان خوارش
 بهر دست عمارت جوارش

این طرم بقیه در ذرق
 و ان عیش چو قند گودای را
 کوشم نشود بحم بیدر
 از تاخته شفت سال زینت
 بهشت چو حلقه خند گوی
 یکجمله بزرگ شمع کفر
 بهر کفون متابعت کنم

بر بوی زهر صلب و رونق
 بر سر حوکت کرده خربق
 چون گشت سرم بر یک حقیق
 این مرکب بقیه در ابق
 وصف سر رنگ حلق
 بر شمع به چشم ذرق
 در باطن و نزل و مطبق

به در شو بدت پر مینه
 آنفوشه ز کینه کردنت
 حق نیت کو که حب جبه
 کیستی همه چهر و جبه او علم
 آن عالمی که ز حکیمان
 بی شمع و بیان از خنده در
 ایس بر بدندان عد قوت
 در بحر جدل کشته نیت
 از عرقه شده باب طوفان
 عرقه شده به پیش کشته
 خبر چرخ در کجی گزینده
 ایوانه شمر که مردمان
 بشود ز نظام و قول حجت
 بر بحر مضاعفت قوش
 چو سنگ بگیرد از حق
 هر که که شریخی مطلق
 خیرات برد شو محقق
 محکم همه تیره او مردن
 عالم جبه از دانش مطلق
 مهم نشو بگرد منطق
 گوشت بر انش معلق
 خبر حب مع قول مطلق
 بنکر که به پیش توت زودن
 کینیت بنایت اصق
 بر همه کلم بر سبوق
 زلفه در سیم عالمین
 این محکم شمس چو خورشید
 طوق طاق بین بین طوق

آن دم که برکشید دلدل دلار تیغ
 که منور حضرت غوث که یا م
 زده عمره و عید نشد اشک را دی
 مبر که تیغ از غضب بر ملک زدی
 ز دست و بار در سبزه اله خرد و بگو
 مانند تیغ که حطش را کشته اند
 اورا لام و ان که هم زده در مرتبت
 سر ملک خرقه پیش ثواب عینیت
 از غلبه شاد خرقه بنیت مقرر
 بفرج خود الفکار کمال مراد است
 پیر شریفه هم امده در صف شاد و خوش
 شاد با مرقوم خضر و برور و شب
 کو تیغ که زده نو با صحرایان
 آن که کمر که خطبه بخوانم در کتبم
 آن تیغ که نه خطم که کشته اند

کیر و چرخه خورشید کعبه سبزه دلار تیغ
 زده طمان و صندل و سپاس بر دلار تیغ
 دین بود که گوشت بود اشک بر تیغ
 کعبه را صف جوش که در آن که دلار تیغ
 هم عمر و خضر و عمر و احبار تیغ
 شاد هم نظر کند شاد و هم تیغ
 هم دلدلش فرستد و هم الفکار تیغ
 بر بسته برین کمر خرقه دلار تیغ
 مقرر پیش خرقه از اشک تیغ
 نه است و بگو و هم چهل در الفکار تیغ
 زان گفته در وصف چنان در قطار تیغ
 فرق دشمنان عی و پشما تیغ
 تا که ره نباح در هر دلار تیغ
 در پیش دلدل شد دلدل دلار تیغ
 شاد دلار نظر گفته توت و دلار تیغ

ماند به نیمگان در میان چاه
 یکسر عشق مقال نمید
 در خنجر نامه مرگشته خوار
 نام پنهان مرگ از نظم و اثر
 گشتند در احوال مرگ
 در برین کمر زنده چرخ نیز
 در کائنات مهر تو در پس
 جنبه خنجر زدل عاقلان
 خیره گردست دلم را چرخ
 عشق محبت نباشد اکبر
 نظم نگیرد برم در غزل
 از چو نرسیده نیاید هوا
 نیست هوای برم در مقصده
 دل بشنود و در آتش است
 نیستم از عجز نه نیست از کلال
 در که دیکه بخوابد رجا
 نامه، نه دلفراش کمال
 چیت مرده با سحر عدل
 گذشت سر روی و عجب دل
 در خنجر مرگ شده بجز عدل
 چاشنی که چوب شده عدل
 مستعد و مبهم را ندانم زوال
 نه غم احوال و نه ثمن وصال
 خاطر بر نور محبت محال
 سوره نباید برم در غزل
 ازشت بوشه کمال
 نیست مرا نیز بکوش محال
 در به از آتش روزنه مال

نیت در کج دین نیز کج
نیز در کج مرا کسر نبود
نه چون بخت شوم از پیش تو
با هر رخوردی مشک جگر
چشم بعبه دارم تا در جهان
کو تو نه آگاه از این کند چهر
سیر از نیت که جا به ل
فرج نه بر سرست و لکها به باز
به نیت را بکنند چو زر
کونه هر او با باز کس
زنده نشسته ز یک جگر
زخمه که مرا غور این و آن
این بکته تیر از جگر سخت
ورچه پدید آورد این زوال را
در بنایر بکس حال در

نام اینجا ز بهر نهال
خویش و نه ایسی نه غم زنده
گفت مرا بخت کایجا تلک
مرئوس فرج جگر بر سرست و آل
فرج پدید آید از این در نوال
منت جگر کیم از بهر فعل
عادت از نیت که خجسته
خرد بگو بهت زیر نال
به کشت خوار کند چون نال
چند منت تو میان دل نال
عمر نه غوغه در آب زلال
خفته و آنگه زیر طلال
ای دل این نام دونه مثال
چونکه از این دختر کمال
این تلک جا هر بخار و آل

زانو ملک مقبل معفو فال
 عام و جا حد همه زانو فال
 در سیه کچه به ال بر ال
 زانو پس ریش ز رفت زوال
 بعد درنا دانه و پیش سال
 از خرجه بخت هزار جمال
 گوش طبع خف بگرد مال
 پیش شه دیر و پنهان
 نیک بهر بهر زان بر سگال
 بنه طوغان و طلب و مال
 کند خود در سنگ نعل در مال
 بر طبع کله نثر خوب مال
 پیش کمر کش نه پنهان مال
 این دره خشت و جمال و مال
 بکسر و کلاه کن ز قبر و مال

زانو پدید آید قبل مع
 هنر و کهنه همه با او بخشم
 بکت جز از خمر کشت پیش او
 دانت کرا دانش آگاه شد
 از بهر و بنده آرد نیاز
 بکره ازین شبه که آرد او
 کت نیاید که نثر خرد و نور
 دست طبع کوبان ترا
 می طبع بر دتر ابر و در
 زشت بهیچون آشفته بو
 کم خود مغرورش نیال ابر و در
 شمر مغرور هر دو زشت
 ز نیشم کرا نفع جان من
 پنج ترا دلعلم و بیکان من
 چنان ز تو من بکسم ز من

دست فرود دادم آں رسد
 ز بس گش که تو خواهر بود
 فصل کند داور ، روز شتر
 فردا معلوم تو کرد که گشت
 بر چه لک ۱ ز فردا ، بج
 فردا که آن باز گشتم خیال
 نیت مرا ، تو جهال و مقال
 آنکه خبر از نیت و کاره ابدال
 تو ضلوع زدم و تو برضدل
 خبره برین محبت نیکو لکال

من در کم یاد گشته است جهانم
 تاش هر چه هستم او مطیع و جبرست
 پس نه امانم فرود جهان نه امانت
 عالم کان بودم چو زر و کنول من
 از هر دست و پا چوبی که اندول
 شیخ جوان بود بعد پر گشتم
 خطبه گشتم بکاف و شر به بکاف
 که طعنیست بخدا بر ادا
 چیت کنی هر آنکه فرود چو پادشاه
 هست جهانم همان و فرود نه امانم
 از فرودم زو کنون جهان جهانم
 نلکه جهان چون من و نه من چو جهانم
 زانچه شیخ و فخر ، قطع کانم
 تخت پر سیاه مرزبان و شاه
 بس بچه دشمن شده بر جهانم
 بیکه گوید هر خلیفه و خانم
 چونکه چنان دشمنان شده مکمل
 آتش ، دال و مبر دال و دال

کست نخوانم هیچ نو که امیری
 کز تو نخوانم هر چه امیر نه است
 نه آنکه غور آید سر نه
 نه ز من بر گرفته اند ازین پیش
 تا من این منت از غول سر به پرت
 پنج و خوار جهان کشیده ام اکنون
 نو که موز به پیش در پس در
 جمله جهان را بعهده کانش پر دم
 ز شتاب در پس نه نه نه
 تو چه من ز غم به چو باد خزان
 آنکه دانت به در کوته و تر
 زدن است در سس نه دم
 من که ز خون حسن پر ز غم و در دم
 ز تو بهین کار با نام دشتیر
 من ز تو به چه هر چه کوز نهال

نیز به محال خواند خورشید خوانم
 درت نخوانم هیچ محو ملام
 پنهان در نه ز خلق در دل جان
 کا پنج تحفه به پیش خلق بی نام
 نه نه امید اشتی قتل و قتل
 نیز بنا به سر خاشاک غلام
 من که به نامم چگونه ملام
 سفید کرد به طبع نامش ز نام
 من که شیب ز در زانه جانم
 نه چو زمره جگر حسن خوانم
 حشمت کند با او دهم دانم
 شب بهادت قریب است بر نام
 شد چگونه کشند چو پر نام
 که چه نشاید هر که تو به نام
 دست در دامم کجاست در دام

نفس لطیف را شربت اگر چید
سر حکیمان فرشته است روان
سپهر من علم فرشته ن
ملک سیمان اگر بسه دیک در
پیرمه علم خوار داشت دنیا
هیچ بشان به عصا و کاسه نباشد
ان شریعت خود پرورش مر آید
ار بر خویش کعبه صورت می داشت
آینه ام مرا اگر نورش زشت
در پنجم پنجم محو می گشته است
زیر درخت من آراکت مرگوا
گشت خرد را بنای دین حق اندر
در نشیند بر دنجار شیشه
دو بکر ز آب دور می نبرد و آنکه
بزم را چو پنجه نباشد بیک

زیر زبانت این کیف کرانم
در چه که در چشم مرد دست چانم
در چه بیکان زرشه دید نهادم
با سپه دیدم چه کعبه توانم
از قبر مرور زمانه شبانم
کاسه اش ز فقر حصص نشانم
نرم بیخسته زویش برانم
مرا نه چنانم که مرید طانم
در نه کوزه کوت صورت نشانم
دست خدا را چهل لام زمانم
گشت ز بر شمع محو می نشت
تازه کنم که خنجر چو آب روانم
کعبه شو کعبه را از زلفش نم
دور بود دلو ابر درشت نم
تیر خنجر نبان نه است طانم

که عدو من منجربست و بشرق
است من تیرخو برو برستم

است مصطفی و شیعه آیم
خون خسته از کبریا جسد یلیم
نیت خردا که مصطفی پس او
پیش رو ما و بر شاک تنایم
است امت نه ایم کین مر ایزد
زشت و محلت مانده صحرایم
که از دهر پیش بعد از او به صله سال
پس پنهان بهیم نه ایم بایم
تا مرید خلق شو پس یار
کوبن یار برود که پس آیم
فال تخت از خورشید قبر که آورد
بر اثر او بکشد آن قبر و قایلیم
است را چون نول مر بود یار
جز توبه یارب زیاده بکجه نایم
در بخرد تو جان رسته مملو
مرف نه چنان رست که نه شکایم
چشم جزو باز کن درین رسته مارا
بنگر آنکه کو که ما بچه حالیم
عیب جز این نیست آن که مانده چو ناله
برکش عتوه خیز و زشت مقابلیم
پس زهر نام به است همد و صدمت
در قرح دین به حکمت آرزو زایلیم
کاه خنجر بر پال بودار فصیحیم
کاه چاه سفر باده دلایم
در ره عدل مایل مبر که مهر
کو شاک از بهر سده مایلیم

که آن
دست
از نام
هزار
شبان
کات نام
به نام
نه کاه
دست نام
از نام
نیت
روان
نیت نام
نیت نام
کاه
احمدی

صکت بلیت ایز در بدل مال
از پادشاهت بوم این روزان کو
از که تال کشته مرا سوزید
بخت اتم کو بس خدایت
خیره شمع زدن نال که بخت
با نه جان که چاک جان
رو در رخ را ز بهر حجت عمر
از جایم زین حکم سخت روان
که چه کسر ز نال زربستانه
خار و خشک پیش از فصل خور
بغم و اندوه زهر و غم و بغض
فخر بسیار و عود زیم و دانه
در شمار شماره لیر چه بکست
کان خرم پشیمان شارا
سحران کفنه از تاب لکن

خاتون این شهر مال بدل مال
میدانم دال و در نال
خیره دور او چو زعفران تال
بهر عذر خدایت اهر نال
بر سر نیر شده بخت رجا
کک بگو که نه رجا
پیش کلان چو نقطه نقطه رجا
که چه بوسه بوسه بوسه
بالخ زاریم و زار نه زار
محو خود را ز کمان چو جال
نه چو تو بانه مال و جاد جاد
برک در خنده و لطیف چو نال
پیش شاه چو شمس و کاه و زار
نه خرم خدایت غم و ایل
سحر و سحر و سحر و سحر

معنی فار کوه معنی کوه
 حق بقله حسن فال و مقاصد
 حجت دینیم سر هر خزان
 هم خرد را نبود در علم
 ز نخر دین برستان شریعت
 شهر نهیلم رسته بر لب کثر
 آتش تاب ز در سر شرق
 که خبر است عیش را سر عامه
 از نصیب کز قول ، با ۱

پیش حکم و نجه کوه شایلم
 نه مقصد نه هم قیل و مقیلم
 خا و خس چشم کور احصایلم
 نه چو شب عید عید دزدایلم
 بر کوه در علم را بر علم یلم
 آب ز کثر خردیم چلا که بایلم
 ز در سر مغرب دلیس و در بر حالیم
 ما خبر عیش هم فضا و کمالیم
 هر تزد که ما ز به هدایلم

ابرل در پیش ز خود داد شیطان بجم
 دل تشنه که مصیبت و نرم چو موم
 نوزاد که کفر بر نخر حق تو مقام
 بخیر دین ، بر دینش که شو کو نام
 حکمت آه و زهر خورده شیطانی که مو

سر بر نرفته ز در عمت رحال بجم
 سنگ خار است که معنی بکلیم
 نلکه فتنه شه بر نخر هنر بجم
 بکلیف چه بر نیت خود بر نجم
 نه بنامت امر کلبه بکلیف حکم

ابرل بایلم

شایلم

سر تایلیم

در شایلم

بکلیف بایلم

رحال بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

نظر بایلم

سر فزونی که بگویم بفرمان مشور
حکمت از حضرت فزونی بر ما حجت
که هر این غنیت که در دگر ز غنای
نام از دگر نه پس بی بعد از غنای
در تر ابرو نه بند سر قمر این دگر
ز بر دگر نه باشد شمع است این
دین و دنیا نه از آفت نیاید ز خدا
بگویند این هر یک راه و گنج قصه در
جز که در طاعت و در علم نبوده است
نقشه رسته هر نفس که در دست است
خبر نه است بقیه است نه رهبر تو
چون کوشش آهت از بر لب آواره تو
بار بر چش ثبوت در دگر و بخند بفرست
از سنگ ره خبر زده بر پارت
ز بس در به را چش چرخ در

در دگر رست چه در دگر غنیم
پاک و پاکه ز تشنه و ز عطش
بجویم هیچ در دگر و بقیه
بچنان نیز به پستی بچنان از حرم
خاش طبع من پند در دگر
یک است در حرم و در است در غنیم
خبر که فزونی بر آیم کس این ملک غنیم
تو نیست کس که در دگر خود بدینم
رستن زنده غنای از نه کاریت سلیم
زلف چنان نعل و در دست چنان لطف و جود
تات بخورده رفیق است و به خلاص
در شمرده ترا کس شود و طبع کیم
چنان خودم ز قمران قصه صاحب حرم
آله آگاه تر چنان خودم سیتم
چنان کف و غنای بر دگر و دگر

جز که تبار دین بکجه نباشد و عیسی
 چون گفت راست چو عیسی ز دانش جان
 جز که ز معصوم زنده بجان خلق نزلو
 وقت آنست که در خواب حالت بر خوش
 که هر دهر بنور دامن خرد و بزرگ
 چو بنده یثی زان دم که بکیر دست
 خویش بفرود آید و خود بهره عده
 بنیادت شمر ازین حق وقف باط
 اگر از هر صیغه دردم بایر دلو
 خبر بران وقت که بستاند زرد بال
 صورت بشر اگر پیشه کنر صورت کوله
 دیو دنیا رخ پشته تر از خر و کوف
 حرام آل را رست ز هر که هیچ
 نهم نحت بر وجه خدمت بشنود
 روبرو ز کمره چو نه طلسم زین
 تن پوشیده مراد بر لب طلسم
 و هر نفس بخیر بر لب و هر شب
 بر کلمات سر فرار از ان غم
 انکار یافته زردانه نه از چو کلیم
 نه رفیق دهن ندیم و نه صدیق و نه حیم
 که بران که پذیرند حکمت و عیلم
 به فوسر بر هر غله و کمال بیتم
 نه هر تا نشو خاطر نصیحت عیلم
 نواز که به پستی شب در رتبه
 نام محمود نه خوب آید با نفس دیم
 چو بنایم چه هر زلد پس ای دیم
 دیوار جابر نبوت درس شهره حرم
 تا ناله لبامت جبر و جود دیم

هرش تا منکح صبح از چشم
آمد از شرق سپاه شاد رنگ
پنج خنجره آهوا بر آفت
شب برادران نور در کبوتر کشید
کس خود سر در جهان هرگز ندید
مهرک بخود خلق را افکنه پشت
جز که بر کردار کس پندار نه
دور این دیوار عایله سر
گفتند هر یک در دولت از خدا
این زبانها راضا نیدارند
نشود گفتار با شاد جز کس
قول بآورد را چهل بشندی
کار مرا صبر کن بر عاصم
در کف جا هر مهر که بنفشه
من نه پسندم امر فعال زشت

بر کف دست زلفکوت بود جام
چون شد او سر فرو شد ز بر جام
از انجمن شاد تیر و شب چو جام
سرخ و زرد و بنظام و بے نظام
کیوش بر نورد و ریش پر نظام
ماند نورد دایم دنیا خاص و عام
کس جنس حالت نیر ابرو نام
بر مثال چشما سر بے نام
مهر و نرد با شاد چهل پیام
بوی نهان بر زبانها چهل کلام
کس خرد کبکد کوشش دل پیام
چهل به پیشه ریش بے باد کام
نیزه دل فغان همکوبه برام
در بر فغان همیکوبه برام
چهل همکوبه دل کرد چهل آرام مقام

که برین شول گشتم لا بجرم
 دست فرم کبسه ابر آله العالمین
 داوود اندر میان خلق خویش
 انکه بطریق کوی در بر فکن
 ندعج نامه نعم زین قدر
 چون سپیده دم بخت در گشبه
 چون ضمیر عاقلان شر و زحاک
 پنجهش کفر که روزی در گشبه
 هر زمان اسلام را تان گشته
 بارشخ عم نفع او بر تمیم
 جز پناه ز دیان علم او
 بی قیاس عقل نپدید کاف
 که هر نفس الهی نام نیت
 سر بر آید این دامن رابه پس
 ویر جهان تو پس که مانده نینک
 موفقت گشتم دگر لا نام
 زین بر آفت جاده راه نام
 بی نیاز از کج و از گم نام
 روز محشر بر سرش آتش لکام
 تا بکاه با معجزه کاه نام
 ند نیام نیکو دل زین ح نام
 زده جان بر خور است چنان این قربان
 فاطمه ششبه حق را زنده نام
 آن امام این امام این امام
 آن بعدل و حکم دهم و عدل نام
 نیت و هر جنبه دین پر نور نام
 زانکه آتش بیایم خود جام
 و او چهار دکان جهان کوهر نام
 که کردان از معجزه برده ام
 بر ملک خویش کلمات نام

این جهان پسک ان دریک درک
نه بی پخته نه بجویند چل سده
چهره دیه باک نه فاش چهل
بار کونه کعبه عام پستین
کوت خوش آه طریق این که
بر سر تو خیز نه شرم و خرد
چل بر آتخر زن شمشاد خرد
دهر که دول کش به نت تو دهر
در سده مت کور کور علیک
در بر به نرس چل زین طع
در تنور خفته با عقد شرف
نه حجب را بد اثر کار بند

او فله چل کف ن لذر عظام
چشم و دل ن فر لاس و طعم
دانش و لذت اد که کشته حرام
سلو مر دان نه کال را کشته نام
بس به به شمشاد و سرخ چل
و انگر کتبخ و لذر خرام
بفر دنیا رو اب و اوستام
چل شمشاد در خرد او پند نام
پیش لبر ان تکلف و اشد
همچو فر پیونیم کس این قیام
نه چو بهد خیس لذر ختام
تا در روشن کنر کار ارسلام

لد نصیحت خلق هر کس
از آب فروان ز در ا

لذر نه نرم دل بیستم
کش طع طار رجه دستم

چوں ب به جهان پس من آیم
 چوں بنده خسته گشت در من
 دوان دیو که پیش من هر رفت
 برگردن من نهشته بود
 پرگشت ز من گشت دانش
 بکیم تو هم هر ز فو مش
 ز لشکر تو پس نمانم
 لیکن بر بدو ز من
 من دست او بچک حکت
 بر ریه نام و با کلم
 این است پرست را پس
 خوانده ام که من چو این
 والد که من بخورد خواهم
 در من نماند از آنکه پیش است
 چوں من نبوک که پیش است
 چوں دیو که من زرد بختم
 بخت چو من بخت خستم
 برابر نماند و من بستم
 واکندل بر پر خستم
 چوں شسته شد از او دانش منم
 هر چند زکو او بر منم
 تا بدو چو کابال بستم
 چوں دیو که من چوں بستم
 بستم بر او نخت بستم
 منکر بجزیت تو دستم
 او بخت حقت تو بستم
 من خوک منکر را پرستم
 با کثرت پرست بستم
 از قامت او سر پرستم
 ز سینه شان نفس بستم

در قطره

در قطره

شسته غرام

را کشته نام

من چو این

در غرام

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

دستم

ارشد دشمن به آنکه بچند
پرسنه شمع لب به یکا
از عالم اگر بکند دیت
مردم چنانکه بخدا مهر
سجده امت بوز روشن
هر درکش به تیر را
چاره نیکسته هر نهستم
هر سال کجا کتاب دعوت
تا دانه خضم هر که فرمود

چون موبه که ان امر که شتم
کافر قبا دیال گستم
در سنگ برغم تو برستم
از دیو بهر کجا که هستم
در حق ۱۵ تو نیکستم
هر چه بخدا هر تو خستم
از قوت جنت تو رستم
با طرب جهان امر فرستم
در دین نه ضعیف کا هستم

مانند سه کمر در کنارم
لا یخیزم بر فضا بر
بر نه عاشق دره خویش
زیر که جهان چو این دال
من خفته چرخ او برود

نه دوزخ دروغ و نه عث
زیر که بقصر خود مش
حق قصه امر که درم
یکجمله کشته بر سکاهم
بانار کفته در کنارم

اکنون چو مشک سحر کن
 گوئم شوق است از برا
 چشم نه شربت از برا
 زین بس کند کفار هرگز
 آنکه بتا ز زور پور
 امروز بس هر کند فخر
 آنکه بش نفاق بوم
 بر خبر دینا به و سبک
 این شعر پیش که باشد
 سه لا جرم در پنج بنام
 علمت اعلمه گوئم
 از حق یقین در انتظرم
 نه باز و نه یوز از کارم
 یکسر همه ندارد افتخارم
 ام هم زین دلم تبارم
 و اکنون به یقین از وعیدم
 در قول نه در استوارم
 بر خوان و بدر یاد کام

الا نسخه کون لا از زین در کان
 چو در سخن غم بر آرم که هر کوم
 حرف حق شد که سوزش را
 هر چه در آفاق بر جویست می
 بگویم طرفه پستی چند در آفاق و در نفس
 بغیر سخن شکر طراش رحمت برون
 چو در کان غم نام جوهر آن
 کتاب نفس بر خاتم که شمع فخر آن
 در نفس شد آن بهلا زید بر سر آن
 ام که کفار بنمبرم از فرموده برون

خیز چشم بکشت و گوش جان بگفتار
 قصه قدرت و عظمت قدر شقی با حق
 هر آن نفس خوش بخت بشمار نه نفس حق
 کند بشمار فرنگه را بر سر نعره مغرور
 رجوت لعل محو طهر در در محو کشت
 و پستان آینه سرطان و سینه بهر شوهر
 در دست نعل غصه زده هر یک شرف دارد
 و پایت حوت و نعل دلو را از صبر بچهره
 دلت خفته سر کوفه از زهره صبر است مرغ
 زبانت بر دو چست بگویم درین خط
 دخت بدج بونیده چو سینه نفس گویند
 مجر و مهر پست و ثواب غرورده حق
 بسا شعلت و بصره از زخم شعلت و بصره
 صده داشتند آن روشن صده و شاد و طوط
 عین صورت ظاهر نهانت صورت بطلیم

چو جان و مهر نایب در دهن خوشن
 خرد خوش است در کت معلا و هر کس در
 ابرو کس گفت شبر آید درین
 که گفت بفرما خوش غرورانه که در
 و دشت با چرخ جور اینجا چن نور کرد
 و از غروب شمس خوشه آوده و از غروب
 بآن نفس کوکب و کز آن حس قیام
 ذنب با اسر باشد درین صبر و جود
 چنان چنان کوه زهره طالت کوکب کرد
 نبات النعل آن دهن بر فضا کرد
 شکم جوان جوینده به بذر دانه بال
 بهیو چیت نیکوشت همتا کرد
 مارج پس که در کار خفا بکند کرد
 نه اندر سر بر رشت در نه سر بر جان
 ضمیرت و نعل با چنان طالت کیم

کج بکام
 ثور

هفت در

از کاس

افتاد

با نبار

در وید

استوار

با کام

حبت بر

چرخ

شمع خورشید

بهر سرور

زده بر

از کیم

عدم خرابست و پیدار تر از دغای فتنه
 در کفر و شر و ادب و کلاه را
 معالان، شش و دندان و غرور و پست و
 نفس با دست و جیب و کف و کعبه آب و چاه
 چرخ و آرد و چغندر و بقیه کشت و زرع را
 مثال معال و چنان است که زان چه بگوید
 مقصد صورت و جیب و کعبه و کعبه و کعبه
 پس پیش و پست و پست و پست و پست و پست
 و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده
 همه نه تنها بر ترا دیدن در روز و
 شش که پست و پست و پست و پست و پست و پست
 بعد از حقیقت و پست و پست و پست و پست و پست
 زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده
 چنان است که زنده و زنده و زنده و زنده و زنده

لعل دانه خاطر دانه و دانه و دانه و دانه
 زشت و زشت و زشت و زشت و زشت و زشت
 بعد از دانه و زنده و زنده و زنده و زنده
 چرخ و آرد و چغندر و بقیه کشت و زرع را
 مثال معال و چنان است که زان چه بگوید
 مقصد صورت و جیب و کعبه و کعبه و کعبه
 پس پیش و پست و پست و پست و پست و پست
 و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده
 همه نه تنها بر ترا دیدن در روز و
 شش که پست و پست و پست و پست و پست و پست
 بعد از حقیقت و پست و پست و پست و پست و پست
 زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده
 چنان است که زنده و زنده و زنده و زنده و زنده

ترا آیت نعت خضابو آرا نعت قلم
درون نعت چنانند و هر یک شریف مع
دگر بخت در با چارو گیم صفت آن
بنجار و زو چشمت و شریعت در کائنات
کائنات است که هر خالق هم بود و تر
همان است بود چنانکه در وقت بود حاجت
درون وقت خضابو گشت بر سر و نه
بعینه خانه نعت نعت در وقت نفس بود
چون نفس مطمئنه تا تاب و همه جا بس
نشان با صفت طمان نام و دفعه کنس
بنامت در قاب همه پاره در خضاب
بود و در نشان خست و در همه
بگویم نام ده و ده که شریعت را بود
که خست برینند به وقت که گشت
در کائنات شمع که بر در چرخ بود

سر دست و هر پهلوی پایشان
شمال نعت خردان ازین جنبه آمد
بنجار و گشت و شریعت ازین جنبه آمد
بنجار و گشت و شریعت ازین جنبه آمد
حواست هر یک و ده و ده که گشت
بقصرت کوشان و بیاید و ده که گشت
غلام و ده که گشت ازین جنبه آمد
بود و ده که گشت ازین جنبه آمد
نشان بر و بقدر و ده که گشت
کاینه قوت ازین جنبه آمد
که ازین جنبه آمد و ده که گشت
چرخ و ده که گشت ازین جنبه آمد
ازین جنبه آمد و ده که گشت
کلف و ده که گشت ازین جنبه آمد
سمیع و ده که گشت ازین جنبه آمد

ز تقییم و جدل و منزل قصر رفیع
ز هم مشوق و هم عاشق ز هم مطلوب و هم لایک
اگر ایان بودن آرد ساجیه و تبع خلق
ز مهر آفرینش را که در خراجهش زگو
ز آن در که بخت که داور است بهمان
ز نیکوئی در آن رخ مقام لعل و نیکوئی
شرف گشته تا که هر گشته از حق
دافت از ج بر جان مقام غایت عجب
ز تر خاتم عالم مقام لعل در خاتم
چو مغرور دار جانست که کفر زنده نباشد
چو مغرور دار جانست که کفر زنده نباشد
بغیر از خرد و نور و بحر آگاه
گفتند و کلمه نیر و آفاق و در نفس
بغیر از لب که چراغ حق و نور
چنین بویست از این جهان ۵۵ پدید

ملک و ران ملک و ران ملک
ز هم مظلوم و هم ناظم و هم شایسته و هم در
اگر نشود بر خوان سبزه و نه در و نه
نکته مهر ملک و ران قضا و اله قدر چهر
ز آن از که بخت که داور است بهمان
ز ویرانه در آن رخ مقام کج در ویر
کرم بوده تا بوده و نه تا در شاه
و جوت بخرد دل رخ مقام و سر و نه
ز ویرانه در آن رخ مقام کج در ویر
چو بخت شایسته که کفر زنده نباشد
کلمه کوسه بر الطیف و طرد و آن
نور عالم کسوت و نور حضرت کبر
کسر ز بگو و مغرور از این دانه و نه
بصورت و نه و نه و نه و نه و نه
که دایم در بدش و نه و نه و نه و نه

بهر ناله و نه بخت نه مهر نه بخت
بهر ناله و نه بخت نه مهر نه بخت
فرخ این جلال است را ز بهر زنا گیم
معدا نه که این نوحه بخورده خط

بر معن در بنات و جیم ۵
در ملک سیه بردن که آورد
خوایت زین و نعمت آن
خوایت تو ز بهر زنا گیم
پس چو که هر دهنه بکشد
نور خنده و زبیر ط ۱
بیش از تو جمله بی بنانه
نور خنده و زبیر ط ۱
کاشبه فرات ز تو
در پس ز تو تن فرزند
کار تو چو یکینه همه آب
آتش برادنت مانع

سدر که کردت این بخت ۵
این نعمت پس که ان ار ۵
تو خاک نوحه اش زبیر خاکی ۵
زیرا که تو زین چو خویش ۵
از خویش ترا د جمله خویش ۵
خویش نت برهنه دیر ۵
در پیم تو مانده در پیم ۵
هتر نشیند کس برین ۵
چونت ز ملک تو کر ۵
بر پیم ز ملک تو کر ۵
تا غله و دهنه سنگ کرد ۵
در آتش و سنگ و خاکی ۵

پروان نجده کمر نغسه ،
فرمان ترا چه مطیع است
در دامن سنگ چلشت
خیز تو که هوا بهر که سزد
و هفت ناله تلخ ازیرا
که گاه همه مرزا مطیع نه
نیکنیک که کبت خوف
این کار که کرد خو چرا کو
ز جبران بچنگ نیست
بر جازرت خود فروخت
آلوه ثوبه نصرت نه
آباد بقتل گشت که دل
معوود ز بخت چشت
گشت ثبته دلت گرفت
بجز خود چه کعبه کار

این که هر صعب این صفت
آبجه خورش زود برین
این که هر سفسه در حیران
چشمه یی نخاله چو زرد مرچاله
خویش تو نه چو تو دهان
هر چند خدا بر است از گاه
دزد چه رئیس جودان
اکس که کلاه تو احسان
خبر حان ترا خود کهنه
وز تو خود شرف بد جان
و آد ثوبه نصرت ویران
آزاد بقتل گشت لقا
دوران تو کمر سبزان
پشت بیاف بر میان
صلوات درین فراعنه

بیک رحبه است حق در دژ
 چو کار بود همیشه در آن
 خیریت نه ادکان بنایت
 دل نره روز کار زردان
 کار خسته دست بار جنه
 از صبر صبح دفع درد
 کار خسته دست در دما را
 کار در پیر در دریا
 از مرکب نه بر کس نبرد
 دانش نخواست همچو دلا
 از آینه نول سه اردمانه
 بکینه تو خورده جهان تو
 در آن نکته سه در مکنات
 و اکنون بخوردت باز کیهان
 چو نوزد نبرد بخورد بایر
 بر کعبه بر گشته بیایان
 این خود مشرب است در غریبان

در کین بت پرستان زدمه دجین دجین
 پر در دشت جانم رخ زرد در برین
 بیهوشی که یک تعلق برین
 تا زان کجا بشنید از صد بر کین
 بر بشت زور کینه تا روز برین
 خشت بت کامت زرد برین
 نفرین که بگویم از صد قهر که این
 و اگر که نفرین بر جان خویش کوی
 ار در آن که کور بر جان خویش نفی

بت که بتر زانه و او حسرت پر شد
نه چون تیر که بتر از بتر و تر آن بت
آن که بت زانه بر عترت سبب
لغت کم بر آن بت که فاطمه فر کرا
لغت کم بر آن بت که آفتاب شد
لغت کم بر آن بت که کوکب و شبت او
پیش ترانه حاضر هم و جفا لغت
آن به که زیر نقیص باشد و عیبه جفا
کو که کش لغت و دانه به که خیره
کو عاقبت چو کور محجوب و شب دشمن
هر که از این عیب تر نشود کس بهتر
بانج کوب باره از بند خلق بزد
پر سوره در بانه در مار او گلمان
دانه چارتن را در بقیه خویش نشاند
نقوبت صفت ما که در باغبان

زویت رنج کس زانه زان خمر اسکیلی
بر کنه دگشت و گشت یکم به آن سبب
از تیغ حیدر آرم بر هم جود صفت
بسته بقهر تانه رنج و دودار حکلی
او بقیه جادان ملاز اول بت بخش
حق جلی نشسته در خنجر صاف ریش
لغت چرا در سر خیره بچس و چس
مردار کنه بهتر پوشیده گشته کس
سکرتهم طبرزد در موضع طبر زین
مرا هم بر و بر نیز هر که مگو که شو پس
شود صفت و بشان خشم و زان شب
خودش بر غیر خویش نام کم پس
دولار او حکمت و زان انصاف بر چس
و زان کف رستان یکم به دانه
بر خزان که زانه از آغاز مورد الطیلس

فرم ترا نعم اگر چه ندید یو
با کاروان رباط کسر هر دو ۹
از ریش رباط نه نیز از شتاب چو
اگاه نیست بیشتر از خلق کارو ۴
خفته نشسته همه روانه باشند
هر کشتنود کس جهان خفته روان ۹
در راه عمر خفته نیا سبب ار پسه
کرامت پرست زدناسرینه ۴
جای در کف نیست در میان دلی رباط
بر جفتی در کف به بهود که روان ۱۱
برس کزین مکان چه خواهد بود
اسفندیار بهی و شاپور درود ۹
هر کاهرت ز تو نیست به در کف
بر خوان اگر بخواند چهار خسر و ۴
مفک چو کوفه تن خویش را بجز
تبار خویش نخواهی مشکوای و آن
از زخمان توان نه امروز بکمال
فردا کج در کوفه ز در و تو توان
بر خوانانه با تو به پهلوی هر دو
حمت مراد چشم زهر خویشان در آنکه
حمت نیافت خسر در در نه پهلوی ۹
باز نیست عمر با جهان در در ار پسه
سحر شست و نایب دیر به محو آن
مرا در چشم زهر خویشان در آنکه
نمک مرغ مرغ زخم و درد دانا روان ۱۱
نفرین مر مرا بجهان بهای پسه
پیران دو اکسنته کج مکر بر جوان ۱۱
سیار معوان که جهان کوفه نوا
آن با نوا شهادت کمال با توان
پنهان در زم زم چو شهادت و را ۹
عمر مر بخورد شب در روز نال و ماه

از تو ان شده بن بر کعبه زهر
 زدن به چو بنه نوید و نصیب
 آنگه که از او از خوشه به ناط
 آن در نیکو آن بکینه مر ترا
 آن مور قیرون که چو در نخبه گشت
 قیرت چو شیر کوهان جادید این
 پر بر جوی گشت که کم که است
 زدن پر بر سر کوه دشت به باش
 اگر نیست خبر که چه خواهد هر نحو
 اینک پر است نامی چرخ سر تو
 این پنهان که نم نشود این منت هر

نفه شد رکنول که شمرست تو
 خورنده که شوک چاره با ست
 جنت تو برت به ناط چو آمو
 داکون از تو بکینه نیکو
 از پس که در کات فردت بقید
 جاده که کمر که کار جاده
 ترسم بر دخواست این بکیش عو
 بر زلف غیری در خان چو از عو
 بر خو جان تر از غم در رخ و از عو
 بر نفس چرخ را غزل نامی بر عو
 بار انت را چنان که شمرست تو

خدا یا عیسی
 تو را در ملک خود
 نه در ملک خود
 نه در ملک خود

به رخ مر از بغا بافت
 که بغا را از این نیست
 ضد این به دفتنه زدن

که دام هر یک گشته
 بگویم که تو بتو از شنبه
 و از ترس شد ام چرخه

بدون کسر تو ترکان را در بخار
بدون بریده مردم در بران
لب دهنه آن ترکان خط را
بر پس خوی نبات آفرین
که ز دست دهنه آن لبان
به نر آن دست دلب با هرگزین

فصل اول در بیان حال و حال
این در چه احوال و حال
این فقه که خواهران آبا و اجداد
این فاشه کنه و پیرایه
زین دیو و فاجرا طلع دلاور
در دست زمان سپید شده زلفت
جاده زمانه را یک پر است
زین دور و درشت امر کور
هر چه چهار خلق گرفته
نورمه مؤذن حنف بر دال
بر اثر زهر بام تلوار

نیکی که صد فز قطره باران
 ز دیروز شده که تقص
 نشسته که فلک ز کوه
 دای خوار داشت خار پیغمبر
 نیکی بگویند دیر بنا دای
 گز فلک و ششم سر پیرانه
 ز محو ملک جبر و خوش خور
 کا برد شده خبر تر باشد
 ز خلق بسا به علم برتر شد
 که سر سرت خبر تر باشد
 سر تو فیه که فرستاده
 بگویم در دخت هم خوان
 هر یک بر بخت مرگه یک
 از جبر بخت نعت حکمت
 دای جان ترا هر کس تقص
 درجه چگونه بکشد لول
 کش حقش هر فرکت باز
 از خسته که خداد که باز
 ملک خلق هر کس شاهر
 روغن بخورده که اکت زلف
 این خوش خرا دای زرش لید
 مگر بجای و صورت نیکی
 هر چند بزرگ بود بگو
 هر چند بزرگ با دشمن زانو
 هر چند خود تر است زار بود
 بگویم زمانه زافس
 بگویم خود نعت میس
 بر شخص چه پیرانه در نیت
 نذر ره راست یکش باز
 با کشش مود که بر او

در بر
 آفرین
 در کمال

بر تو

بر پیرانه

مهر

لک

عمر دارد

فر جاد

چه دلم

خوش

دین

الا

که

بالا

بر کبریه بخت و کوشش کن
 بخت لا درت خوار و خوار کن
 خزینه حکم و علم که راغزت
 به حکمت نیت بر تو بهتر
 بکن نیت ره چل و راه جو
 حیران جو بخت باز در تو
 سفارش جرات از سر لاله
 ترک از جیش و تاز از زنده

از برج فلک بگرد مستقر
 که موسم شان جبهه نوری
 آنرا که هر جا که پرواز نیت
 خورشید بخت گذرد از نور فلان
 فردوس مصدق و روح با جان
 بر غیر و ملک تن را که خاک
 از کوه جهان کشته یقیم که نیر
 بهرام بنا رو که در روز ملاقات
 بیک کوه عطیه بخت نه ایست
 خواهر که کمر کز طاعت هر عیت
 شنه خلق برین کوه مستقر
 آنکه بگرد بر در مستقر
 امروز بر پس بر در مستقر
 در از سجاب از در مستقر
 در حال و دل مستقر
 هر جا که رفو بر سر مستقر
 هنر شکر از کوه مستقر
 به وزخ کوه مستقر
 خبر روح قمر بر سر مستقر
 نفست بکش از کوه مستقر

زان شکر بان بش که نمر تو کا
 زان شکر بان بش که شمر تو کا
 همچون برش غیر لکد بش
 در شکر که اه شب طبع بر دل
 و از آنکه عقیق و عمارت بر در
 و گفت به پسته حضارت نه
 چون مرغ کشته در حوض شمر نه
 هر دم زدن صه صلوات تو را

تا محشر زرد فر مشقه
 بدو کله کافر مشقه
 نغمه ادره غیر مشقه
 اهر حق را دور مشقه
 زمر لاله بدو رهبر مشقه
 در کوه خود غیر مشقه
 کز نبت نغمه در حوض مشقه
 بر صورت بدو که هر مشقه

جهان چه در خرد بایسته
 بطاهر چه در دینه خشن بایسته
 اگر بینه را کمر بشکر
 چه الوده مرسته الوده
 کسر کو را من کو بشکر
 پای زمر شراد آینه
 در آنچه با کمر بایسته
 بی طبع چه در دینه بایسته
 نکته یع بزای بایسته
 و بکعبه هر شکر آینه
 بگویند هندی نر آینه
 اگر شرم کن محو آینه

ترا فرماید راست دلعهام
ز فرم رسته تو اگر بخود
بس بر کز دلو ایزد ترا
ز به تو ایزد در شرم گشت
بعود به هر کس چید کز
ز تر خسته ای سر و شمش
تو به لوه و به رسته کشته
چو دانش نیا بر تو خوانده

ترا فرماید کاست جسته
بچه کوزه آرد از رسته
تو بر کز دست به نشسته
ز دست هر از به لا جسته
نرسد که با دام با پسته
به ترش چرا خویشتن خسته
چه کوزه که پرا و به رسته
اگر دانش کدر مرا خوانده

در بازگو سر فرم این کار دانه
دست نهج به بیت و بس دلوش
نبه به بری نهفت صحیح چشم
فرم چرخ نقیب بکر دانه
چند گشت حال خن جهان دانه
کسی نکند بهر معر و نیت

بکشد فصل به نه خنده
هر که چنین کوه کس جان
تا تو به آنچه خوار هر حصیه
لنه رخ بر به شو جان
بغوت در جهان نیت بکشد
وزر این سر نه انه بهستان

ندر اربیت خوار و ذور مانده
 نه یس تا بر آنچه حسر کوی
 غره شده بر آنچه پسندید
 هر چند؛ قربی خود آسویه
 اینست آن مثل که فرومایه
 ربطه مطیع هم خسته
 آوان اس نخ می ندر فدا
 لذت نزل تربیت رفعت
 اغفر که فرج چه شده از دعا
 در کعبه خرم غور را بخره
 در غور بر فلک کج آب
 از رحمت غور آن گونه کن
 بی دروز با غم از حوائت کم
 در طبع کعبه نبه دانی بعمر هر کوی
 با غور و دگر هرگز را کسری

در اربیت
 نه یس تا
 غره شده
 هر چند
 اینست آن
 ربطه مطیع
 آوان اس
 لذت نزل
 اغفر که
 در کعبه
 در غور
 از رحمت
 بی دروز
 در طبع

در اربیت
 نه یس تا
 غره شده
 هر چند
 اینست آن
 ربطه مطیع
 آوان اس
 لذت نزل
 اغفر که
 در کعبه
 در غور
 از رحمت
 بی دروز
 در طبع

نزد اربیت

هر حکیم کس شود و از چو بر کو برت
بویزدان ز محمد زرع اولداد
چون نام به دال و دشت او دلداد
نیت خبر به ابو کو عمر با فر ترا
که بر یان را بر یار نیا بر نر
که چه اندر رفته ام در کشته شایو
که چه بر دیوار در هم صورت بر کشته
در حدیث خار کو نیت انصاف و فر
زاکم پنهان معراج تا بر نایوش
ز تو کایان چهار زده بی نور فر
زاکم تا هر چه دوازده رکعت را چهار
ز پس پیغمبر او باشد خفیه کو بو
دری علم و شجاعت کو برست طاعت
ز دین شکست نماند ز کتب حق
ز بار چهارم شد ز بر او ترا

خاک در خاک در خاک زار ضعی
ز برون با لامت بی نظار ضعی
که خا در خا در خا در پیکر از ضعی
نه بیج و نه مرلو خار خار از ضعی
فرم گویم این حق در انگار ضعی
سنگت هرگز بر دشت اولاد از ضعی
ما معصم باشد آن یونک زار از ضعی
حجت ادبش فرم یک بار از ضعی
ز شرف نه ز نفس شته بار از ضعی
نیت خراج را در نه بار از ضعی
قبله یک دوازدهم ز چهار از ضعی
هم مبارک ام علم زور زار از ضعی
روشن و معرفت دین از ضعی
علم بر کو و عمر کو پش از ضعی
در دین علم حکمت نیت از ضعی

خم زنی در دوزخ بار در خرمایم
 نوازید و محله جبر و محله
 از دریا چون نامر بر بگو و عمر در
 روز خیر چون که بگو عمران در کف
 عمر میر بکشد که روز بر
 خیر را خط که در پیغمبر که دلو
 خیر بگو که در دوزخ در خط است
 چن بر که بخندق برق و الفها
 چن که بر زده که شیرین از دست
 چن که شیرین است پس حق بود
 هر که مردست در جهان حب و دلدگر
 نگوشت صورت جبر و عمر در دست
 از هر تار یک تو چون ناهجت بشنر
 هیچ توانا و زخم مگر زوایه که
 همچنان که بر آورد از سر کاغذ

تو بر پسر و بر بخار از صبی
 هر مهر از است که دلد از صبی
 از اسمان هم نرسد الفها از صبی
 بست که آن قور از انصاف از صبی
 پیش پنا سر که بر داند کار و از صبی
 جریع که بدوزیر اموش از صبی
 بگو این که مگر است و در صبی
 کشت خلق عمر خسته لاله نور از صبی
 که گشتن بر جی از صحرای از صبی
 زین پس دیگر چه شمع جریع از صبی
 تو که با نوا ناست در نما از صبی
 نیست زخم که نقش نوا از صبی
 در نوب بر شو تیره بنار از صبی
 خرم از هر چشم کورت خرم از صبی
 خرم بودم از سر که دما از صبی

شکایت چون براندم تهر در بهر این
نا قرار دین زنده دی بیگانه است
در غم پر مر مرا با هسته آل رسد
خدا لب دین نم جو س لیم در قفس
نام چه دلم بنام زنده شک است در دلم
آنکه چنانم در خزینه علم اورقم مرا
آنکه تا اورا زنده بخورم و مر چهر
آنکه با در بر بگیرم و علم بر خور است چهر
خبر به است علم نایش نیاید کس
چون شکله بر هم عدت پیدا شو
عقده شک و غیرت خوشتر از اینم که
ملت فردا مرا کمر رها و بگوشت کنم
چون بیا به سرخ تا غم زنده فرام
طبع خود را در تو شکست را کس بر طبع تو
نا قیامت بر بگه نایات فانی تر

تو خسیع خویش در در غدا را از این
خبر بیکان علم و حکمت را قرار از این
سکندر قهت روز در کار از این
تو ز بهیج سحر کاد به فای از این
تو بت شرق پس نشانه را از این
چهر زنده است و عبت و عو را از این
تو بر من است و شک گو کنا را از این
کس نه اند با بر سر را در از این
در سر تو علم تعجب رخ را از این
به در از این در از این در از این
کچه خوار ایچو دوع از رقا را از این
کچه کاد پر سر را در از این
چند با شریحه بهیج خوار از این
بست شده اند به سینه رس در از این
این قصیده مرزا از مر بار از این

بعد جبر شمر و شیر دین الام بن
موسر کاظم بر ایشام مع موسر شفا
صحت القام لام مہر زینا لقا
چل ترا در دل بناخ مہر شفا
در مہر کس کہ نمہر است ہمہر است
خارجہ را کہ بود در جان و مہر مہر
چند کوئے در جہان کینا بر ہمہر است
بعض اولاد مع دلور و کوئے مہر
چل ترا در زردہ مہر مع دلور
لہ زار دودہ تر صبح کینا بر دین
یش این شہر مہر کہ کور در زار
نوک این شہر کینا بر مہر شفا
کس نہ نہ از کس نہ بر دین
کک بر نہ توان نہر شفا

بہر ایشام باقر و صلا فی تجی بر دین
پس تقر باقر و حشر کہ باق
در دین مہر دین ایشام
طاعت و تسبیح اورا بر دین
سر دین است ایشام دین و پیر است
زاکہ کینا بر دین و کور و تر است
ہر کج در دین شفا کینا بر دین
ہر کہ در دین شفا کینا بر دین
در دین شفا کینا بر دین
خواہ کن خواہر کینا بر دین
کہ نہ در دین ایشام دین و صلا
تو ہر دین کہ حقہ خانہ مہر
سرفو کینا بر دین شفا
ایشام دین است ایشام کہ ہر ایشام

پش این چسب چیت منقش
 کار پیش از مدق شد و نه حج
 یکد برستش که عیب او برود
 آنکه در است فغش و بر ل
 جبر کنه با حال از آنکه می
 کار نیاید بکنو به شک ل
 از نه جهان رنج خوش چو کله
 چلا تو از طبع خود نمر کله
 بر سه خراش طبع و طبع
 از پنهان ابرو خوش بر
 که به کج چنت ابرو بر
 است نیاید بر خط و خط
 کت مراد است از احوال می
 فسرست و در کفر
 تا چه سیه کیدان خرد نه
 جلد و عود بر پیر کن
 چو کینه شغل کار خوش می
 در بر نه به چه امر طبع
 چو کینه نشتر یک ر اید حق
 به عمر چلا ز سر بدن نه
 چو کینه ز پی صبح و منقش
 همچو یک ر فدن و ل نه

غافل از ناز چشم پر
پست نشین و زده خود در
آتش و چرخ حرام هر چه بکین
آتش پست بجا نیت در بشد
از قبر خاک ریش با همکار
سیم نباشد اگر برود کین
به عمر و غنیمت نماند و نخل
با یک بار در درون و خانه تهر
نه در صفا نه توبه جوئی و نه
و از ترک و عهده خدا حقیقت

پیش شد از پیم دلت در بلیغ
نبی که در راه صبح
خالد گفت از محمد احمس
چون تو بچرخ حرام در بشد
روزشب نه در صفا و نه
دل یتیم از کف و صره دود
ناست نه به دورا عی
نوشتر مرد مرده نه و نه
بسیج نخ اهر زنه کال بج
عاصم دینیت این جهان از ل

دکانه ناب با هر کوه ری
همان کش جو از حیرت گرفته
بار از حصار در گشت کهر
همه فرشت پرست بر سر بر نود

بنا را آورد پید ا خا رخا ری
ام از حیرت پید ا آزاری
شود دست حصار در حصار
شک افکون زهر کهر و غاری

جزان از مهرگان دلربایی
 بر لب دشت که سر دگر بار
 چو لاله‌ای که شب در رکع است
 زهرش خمی که میوه هادخت
 چو سمنه زنبه اران بخوار
 نه چندی بر زرد زبرد حور
 نماند با حور بر در شبی
 هر حله شام اکنون بر زرد
 ج زار دشت کار کمر و کمر
 بخون زرد سر غلظه که دشتان
 بهر بخت زبانی نه ده نامه است
 جهان چو شاد و خورده بکمر
 به پیر و پنهان باز کعبه
 جهان به چرخ صحبت بخیر
 چو گشت آفتاب کعبه پیشکشی
 سر بر رخ دشت و دشت و دشت
 کران ترزان نیمه به دشتی
 به باغ زرد زبرد هر میوه دشت
 چو زرد پستان، در غیر خدای
 شام زرد در دشت اکنون شادی
 اکنون تا نه فرادان روزگاری
 نه طوق و باره دشت کو خدای
 که تا کعبه خون دشت نقوی
 بزرد زرد زرد دشت زاری
 نه پنهان حور او را حور استاری
 زرد زرد سپهر کو خدای
 با نام آن دشت و خورده اکنون خدای
 با خورده جهان دشت و خدای
 کز بر نماند و دشت و دشت
 هر دشت به پیش پیشکشی

چه بر خوبیت این با محبت
بنای ز غرور منه ان کس را
که کن تا برین حرکی نشنست
لزد بر هر کس چون کفر آگاه
نشست بسیار بیم و از مودم
خیزد غرور دجفا هر چه گشتم
که با قدر پر بر آید همه آگاه
ترا که غمک رسد و لو کیست
نه آنکه که کرام غم نبردی
بنایر تا نباشد جسم و غری
جهان را خدای پر فرد است
و معدود که نشنست سر از بر
و با ادر بر بر بد خوش آید
اگر در کنارش نذر کاری
اگر غیب را درش خوش

خود را بر عود بر بی ف ری
که اورا اندرین جرئب با ری
که این هر خو نکردنش فکری
که بر نفس بر اورا نیست کاری
چه گویم گویم این در بیاری
نرم کار اورا بود و تازی
ز به قطع بر این غبار ری
دلت شد دلت و در و کار ری
بنایت بر کز غمک ری
نه صحر تا نباشد کار زاری
خبر این سر مردان را نیست داری
تختت بنور از دهر خاری
چرا در هیچ غم نیست ری
کنون شایر از گویم کناری
کفخ خبر که بر این اختیار ری

نمود این خنجر ز دلق عالم
 خنجر بنوا حکیم خنجر باری
 صفت حسن دین و از عهد فنا
 منفرد هر حکیم بی ملوی
 مراد نیست بخت دیار هرگز
 نه بخت بایم در دین نه یار
 اگر با غم زنده هم دنیا
 بمن بر نعل نثار هیچ کار
 نشو با طس جلوه خنجر هرگز
 اگر خنجر نثار خنجر کز دین
 خود مارا بکمر آید اگر چه
 غنچه از دیکر ریش، بکری
 غرور و درخت مردم آید
 بر دلق هر صفا کنت در خیاری
 بود بر سر اخرو با تو مراد است
 مرا نه بیت ار دل پر حرکت
 به این وز لفظ و معنی ز مردم
 مرا این روز کار آموز کار است
 بگوشت بدن نکرد من محبت
 ز بسبب که به هم با دور بخش
 مجبور از کس بشکست و آتوار
 شدم از کس که به هم با دور بخش
 صفا و آتوار شوم نثار است
 نشاء سر کلا نیست از هر نثاری

بسم الله الرحمن الرحيم

آب مهرت نه نذر مهر	ار رخت قباب کدر مهر
نور عشق تو عجب محبت مهر	نقش رویت مرصع جی چشم
خاک تو کعبه خاک بر سر مهر	زلف تو برده آب در رخ مهر
مست ز کت زب تو مهر	طعمه سببت ز خون جگر
روح غواص و صحر کوه مهر	عشق دریا و ملک در اصف مهر
بیزد این دستان کبر تو مهر	دشمن با بیدل عالم غیب

که جهان بر دولت در رخ دست

جبه کاینات بیدارت

چشم منت بدر شبستان	انعت هم طلب کاران
حاجب تو طیب پاران	ابر در تو مقام زنجاران
کبریت نزل کر شان	عارضت خوابی ز مخدران
گشت سقا سر کور خاران	جرعه جام تو که که چشید
که روان شده ز چشم باران	کاروان کورستان زاران
نایب بر کوشش بقایان	نخجست روانان کفتم

درش بر چنگ این نوازند مطرب در بستان سجاول

که جهان پر از بیت ز درج است

جمله کاینات سیه است

ز کینک کمال برک پرش آفتاب شتر در گرش

لعل او بر کنی آب حیات که درش در میان چشمه زرش

من قفسه مزاج دقده شمش در دشت کوزه میکم بر دوش

طاب دهن در در گش سکن استن باه فر دوش

در باغ هر کوزه کوه دیرم از ترقی عیدان در دوش

نفسج در آینه دیرم بر سر سه دایم خوار دوش

نظرش چو بوسه می آید از مدخسته بر گشته خورش

که جهان پر از بیت ز درج است

جمله کاینات سیه است

سر را تو خیم زباله گفت فامت تو حجاب رکعت

چال ترا ماه گفت و درش نه مهر ترا سر دگفت زربافت

لب لعلت بطنه لولورا صلقه در گوش خواند لا گفت

آب نه بجز زانکه دیده نه
قصه موج نه بر یافت
ما خنجر زانکه مرگشیم
سوز پوشیده را که پنهان گفت
و بر برگان کوزه کرشم
خوام این سوز آشکارا گفت
در صف کوزه ما چو بنشینم
کوزه زان سینه با گفت

که جهان پر تربیت از رخ دست

جله کانیات سایه است

منم آن ز عمر دلچه بید
که چو ز عمر کس بیاد ندارد
بیده سکنان در نشین
گشته زینب زده کار ندارد
زده افراغ در دردد این
در بید غم و بیهوش است
بهر مرچ فوج بیابان
بافته زده است آستانه کش
بار بارم قهین زخم مهر
کس برین بخت در زمانه ندارد
شمار زده اند آشکارا شده
سوزم در خون مهر بر بدن افتاد
چو بقیع زخف فاشم
باز گویم همه چه بادا باد

که جهان پر تربیت از رخ دست

جله کانیات سایه است

بخشه ابا بتم در نرو که ای
 که نه دریم غیر میبکده جای
 این ز کفر و دین در چرخ
 فارغ از دست و دین و دین
 کشته لبستان بله پرت
 بنده مطهران نغمه ای
 که ببریم سابقان را
 که با هم سابقان را پای
 خال زرقن تا پنداری
 آستان خراب در پای
 در قعد دست ملک نشسته
 در رکع است آستان پای
 کار دوزخ را به پیش لمر
 این نمر ابر کشیده بودای

که جان پر تربت لایق است

جمله کائنات سه ادات

دیش ز کفر خانه خوب
 دیم آناه را چشمه آب
 خال اولد جش قلم بر دم
 لعل او در کمر رشته تراب
 ترک چشش کوفته کیش خطای
 چسب رقص میبده راه تراب
 هر چه در این دین وصال عجب است
 کال کج در تب است دایر دایر
 چهره در لفاد نو بس
 آیت رحمت دایر دایر
 بخود ز جام عشق وقت سحر
 مر که ششم نریت جبار

چون راه در عشق پرسیم کله نران می نه دلجو جوب

که جهان پر زینت از روح است

جمله کائنات سیه است

ابرخت سینه و لب تو سلام عالم منت گشته نزدیک جام

باده بر یاد غمزه تو صلوات باد به بوسه طره نوحه ام

جان ز غمزه سانه ام لب و زب تو نسیم بکام

بزم نیت جگر زان خوش پیش خالص چکا رد و نام

ماز اسلم و کفو به زاریم کاف و کفو و مکنه واسلام

بر دردی شغریه دیرم فارغ از کفو و دین شاه و علم

پیش لورتم و سلم مر کفو از سر لطف و جوب سلام

لب از دین لعل را بکشد قنه بایر در میان کلام

که جهان پر زینت از روح است

جمله کائنات سیه است

هست زینت و فارغ از دین مر کوشم جام سفر

کدر رخ بوسه در آفتاب لذت را درم آید از غم

به ز جام غنّی منت زخا
 به مولای حضرت مولی
 صه چون صر سبک کانی
 بر در پر سخته مادی
 به بر رواق در کتم
 در سرادند زهر دلی تقوی
 یک ز نالی ز کمر است کوپان
 سحر درس عشق کوی
 به نوشتن در آینه بچرخش
 در دود در بر کشیده اندی
 که جهان پر نویست از دست

حمله کانیات پاسبان است

آن چیت یک دشت در بشه زیبا
 از لب و زهره چون سکر و خمر سارا
 زان بدسته نیاید اگر اور از تنه کار
 هر چه تو با کار در بر و دینش
 چون کار در آینه پیش تو بیفته
 نماند کاره که به پر حوا

اسرار الهی فرسینده جهان بر در
 مر نور اخوانه و غفر از عالم نیست
 این جهان را بخوار خواجه دایر شمر
 اگر معرجه در بر و دینش
 بر مهر ندر زهر کباب دره تصویر نوی
 تا نیاید تو ازین دوزخینده نیست

به خورشید ز عمر و خوش کن
 ز نور و زرب ز نمانت چه فزایدیم
 دایم چسب با آن به که ز نمانت کن
 که شو فرد شرف بر سر تو فخر و شرف
 خوش را بزم بهمان خشت نعل
 خجسته عجب تن خوش و غم بهر کن
 پند بیزر چو که رنج نغمه
 سر بسازد ز حیران گشته بر مکر و دین
 در بر او رخ نماندانی ریت درشت
 زرق دنیا را که خرم غم بهم تو بخور

ز کمر زارست بی لب کشته از حبیب
 مرد را نیت جز از علم خود ز نور و زرب
 به آن کسی که کوه به کوه دایم چسب
 تا تو هم غم خود را کن زین بر کعب
 که هر خنده و دافوس خود را بر مغرب
 کودک که کوشه باش اهل رقیب
 جام زیند حکیمان ره دور که بر شیب
 چوب بر منو خجسته بر کوه و دین
 و رباش ز رخ به به ریب آید
 و در کس بر نغمه دایم شیب و شیب

نشیند که زیر چادر که در نیر
 پر سیه از دچا که تو خنده از د
 خنده به از د که که تر از تو به پند
 اورا خنک کف که اموز از کرد
 دایم چسب با آن به که ز نمانت کن

بدست و بر دایم بهر بر دینیت
 کفش چادر لاله مر ایشتر ریت
 بر تر شمع و ز تو ای کای خجسته
 با تو مرا نه بکف دایم ریت
 که هر زار و زام نه خنک و زار ریت

فردا که بر رخ و تو روز دلاهرگان
آنکه تو پیر که از ماه برکت

دور از سر شکست عقاب بهر است
در به طبع باب در خوشی یار است
دور تر باب منر کو چنان گفت
امروز همه در زمین زار پر است
چون غم که توانم پر دوز همه عام
چهره کس و چه نفس و بیخ که عفت
بر اوج چو پرواز کنم در نظر تر
بستم سحر و همه که در است
که بر سر خاک کجا شب مجسمه
آن پر زدن شب جهان در نظر است
بسیار منر گو در تقدر بر نرسید
بنده که در بی چرخ شب چه بنواست
آنکه ز فضا نخت طایر از کس گاه
تر رقضا و قدر از نخت بهر در است
بر بال حق که آن تر جلوه
کرام عیش و طعش فردا کاش
بر خاک بقیه و غبطه چو ما سر
و آنکه نظر خوش گو در چرخ و در است
ایش عجب که زنجیر و آتش
چون بک طر کو پر خوش بودید
این شهر و دین و دین و دین و دین
آخر دین را در سر خوش بودی کی
کفایت که ناله که در دانت که بر است
بنده که عفت که منر کو چنان است

چو شهاب بر کوه آت بس آید
بدریا درون خجسته معوض آید
به از تراب خجسته بومع آید
به لاله کاوه در لاله به معوض آید

ز ره مکر و حسد پسر زید کرد
چون بحسد بکنز بخاک کرد
هر که براه حسد رفو بس آید
لقمه با زنت چشم چرب تر آید

چو شمشیر با بخت بوار برادر
در پنبش چون آب ز نعلت درویش
بکار بر سر بر بکار خوشتر آید
در پنبش با خوش چو نرینه آید

جهان خود در کوزه شر و در کار شر
بر با پریشیه نود و نودیش
بر با در هر فرطه بنز پریشیه
لا در کف خواهر بهشتان نظر کن
بجوایم که درین دین طر
لکه کنی با کاروان هوای
بر آن مهربان گشت صورت نقاش
بلوکو بشت ابر که در غم درش
در خمر که آن بدن کو از ادش
که پر نقش چش می آن کنش
که با قوت بود دست پر و زبانش
که پر و زغاب است و بگویم بارش

سر بستانش فرشته دریا
 که دیدست هر که چشمت کاوان
 ب آن زبیر و ناله اکل خورده
 چو جزا که آرد است این پرده زرا
 کنده گفته زو خرمند محم
 نمبر و بحر جایی زدن گشت
 هان کس که آرد است پیرایه پارس
 که برخواست ز هر نوای جویبارش
 بهت صیبا دلچسب گوی جانهاش

نکته دل بر خوشی آید سر
 که چنان عجز آید بر بنام نیت
 که تا جان بگوئد بحکم زدن
 چو دینارش آتشی سازد نیکر
 چنانکه شو زود عاصه مندر
 کلمه بخود، به حسد که زدن

ناصر خسرو بر اهر میگفت
 دیر برستان برز او بود
 نعمت دنیا و نعمت خواره پس
 آتش نعمت پیش نعمت خواره کال
 منت و بغض نه چهل نیکو کال
 بنف برزد گفت که نظر کال

چون آهست بنم اهر چه آید
 خود برده مرگش را اهر نیت

بسیار گشت در دست، مرد لفظ
که بر لکارد هر چه و منتهی
هر که قریب، آن جنبه و مکان
نیز قدر من جنبه مهر و درستان

بار خدایا که ز در رخسار
طینت این همه جمیع رشت
طلعت در مرد چهره جبهه را
آفت خواب چو بوق و غل زشت
چهره من در روز تو که چو آفت
همچو صحرای زخرد و جان بشت
از چه بجهت او مثال و از چه شرف
ز راه محراب و کیش گشت
نعمت شمع چو است دریا دریا
مخمت نفس چو پیکر گشت
چیت خدایا که ز در رخسار
چل همه را دایه و دشت طه نو گشت
ایکرم دنیا ز به محض دنیا
بر کمر خربت و خیس به بشت

بسیار گشت که ز در رخسار
در دل این دنیا و عهد گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای که در دهر به روزن خضر
باقات قوت و با قوت برنا
فرز ز تو از ملک و در به مهر
ای که در دهر به روزن خضر

فرزند تو این نبرد تن خاش خاکست
 تن خانه این کوهر و لا شرفست
 چون کار خود آمد در این خیره سپار
 ز نهان ز آه بنز این تن در نهان
 دسار غرضش بجان زانکه تراست
 این نبه نه پسر و نه دانه دانت
 در نهان را که در در نهان است
 که تو به او کنز احشک پای
 درت در در نهان حق شبیه
 بکشید زدی که هر دست بنابر
 آزار بگیرد کش جو خیره و مازار
 پر کینه باشد در نهان دایم چنان
 که کشته شده است بهانه زهره کین
 به کینش و به زهره کین نیز
 چون این موائی شو نهان

پاکیزه خرد نیست نه این جوهر کین
 ز مادر این خانه این کوهر و لا
 خیزم بدو بار سپارم تو فردا
 زبیا نشو که چه پر شده بر پا
 ز کشته اسیر سپارم زبیا بر پا
 بر آنکه فتنه شدن کم خاطر پی
 در نهان کین خیره طبع ملک دار
 بهتر به زهره کین دل را بهر دار
 پیش از فرقان خنجر لقمه و حوا
 بر آنکه در خورشید کوهر کین
 کس را که زهره کین در نهان
 نه نیز زهره کین بهر چو فرما
 در نهان خال کشته زهره کین
 بر آه خرد و زهره کین نه خفا
 نهان بهر چو بهانه دانت است

خوشیه که شهادت به نیکیت برورد
از پیش و کمر جهان مشک کهنه
احوال جهان که زنده که زنده است
ناجسته به انجیر که ادب با تو نماند
در خاک چه زمانه و چه شکست ترا کند
با آنکه بر آرد و بصفت در غم
دیر است جهان صبح فرسوده مراد را
که هیچ خرد دلار و شیر روید
اینست جهان تیره و پس ز رف برود
جانت بنج با که شود ز آنکه خردند
فخرت بنج با که بر آید ز آنکه
زنده بنج با که گشتت ز آید
پیدا بنج با که نماند که نماند است
آن به که نماند چون از آن خوار
چون تیر خنجر است کن آنکه بگویش

بهر زاری است که بخت است شریقا
با دهر مراد را کن و با خلق مراد
سر پاسبان که سر اسپان
بشنو سخن خوب که کار بصفت
چه زار که کچر و چه در مراد
بنکر که نماند است به غم
مشبها ر خردند نخته است همانا
چون است مراد بر اثر ادب
زنده که تب و کمر جان صفت
در سلا و نخب بر شود از چه بجز را
فخر آنکه بود ز پس از آنکه
مرد و بنج زنده به یکد میسی
در عالم کس به نخبه پدید
ناگفته بسیر به نخبه کشته
پهلو که چوب پر تیر به

یکنه بنجم شونه بر خوروت از براک
 با او به از پید رسید در بارت
 پید از چو شیده است برید و یکم
 در یار سخنان سخن غیب خبر است
 ثور است چو دریا شط هر شرب
 اندرین دریا است همه که هر دلا
 اندرین شارب ز بهر چه نهاده است
 ز بهر پیر که برین صانع در افست
 غواص ترا بر نعل ثور باد نهاده است
 مغر طلب از طهر شرب بر محوم
 قدیر خود ز شرب قدر بسجده
 قدیر میفرود بریا مور که قدیر
 در زهر نیست که بسک بطع در
 که در نه مرد در ز بهر چرا اند
 مخوام دشو غم از قبیل زان

و اند بنجم کرد مردم نه ببالا
 بر چنه فزونی کوسید در درازا
 پید انجم کوسید در نشیده
 پر که هر دیا قوت پر ز دلا
 تا دیک چو کدورت سر محوم دانا
 غواص طلب کنم چه هر بر لب دیا
 چنین که دلا دلا در ز بهر
 تا دیک براناده در شرب نغوا
 زرا که ز بهر است ز بهر که معدا
 خرسند شرب سحر خور از قدر آوا
 مسجده چو در دلا چو شرب
 پر دلا در دلا بر چو ز غدا
 بر خواند در پید شرب خط معما
 مؤمن ز زان این درین ز زوت
 زرا که نه وقف زان بر کفر

دستیه بیه کرد فلک بجز از
دور که هزاران صدمه و شتم داشت
بازیت ربانیده زانکه که نیب بر
آورد که با نبه همه ضلکعات
آورد در آن محل دفع بر سر آنج
داد منزه دشمن اولاد سپهر

دانشته بیه گشت بر کار مهیا
بگذاشت همه پاک بشه با تن نهاد
زود خلق را هیچ نه مولد نه مولا
هم طایفه و هم عدل به هیچ محبا
پیش نشسته دست هر دو دامن زهر
بر هر تمام آید داد در تعب

پادشاه بر کاهها نعل که بشم پادشاه
پادشاه ثواب با شمشیر پادشاه بر آرد
پادشاه گشت آرد بر تو ز سپهر که تو
آورد دانت چندین چن را چون از دور
دور اسپهبدان دین و دانه ترش پیش
خویش منوچهر فرجه بر سر دین
چونکه که در بر کفر زان دور باشد که
چندین غنیمت که مرز خویش لغت کفر

پادشاه ثواب ثواب بر سر مهر پادشاه
کارد و بر کاه باشد پادشاه بر پادشاه
جان و ملک باریت داد این پادشاه
تو را که دیر آقا تو بیا به خود را
دور آید دال نه پند منوچهر مرزا
چون ترخی تو که خصلت نه بهانه قصه
چونکه که کفر زان مرز باشد که
نزد خود بر خویش لغت چهره ادراک

چون برست تو بگرد ملک کین دواست
 دست و دولت دست قول دیو بر این قبض
 چنبر کوه کرد این دای طبع جا و ملک
 که چه بوش از آسباید دلد و فیمه
 اسرار چون از این کز تو هر چه چسب
 که خراسان در بهر بقا جویا مهر
 مرستد را را را خوار کرد کی پسندم به
 چون بقا بر هر راه علت نیاید چسب
 خاک و آب همه آید کیم سر زنگه
 چنبره پش از کاه صبح تا کاه شام
 اسرار خاک و آب آید هر معنی خود
 اسرار در چنبره بزیاید این دوا در شام
 گشت زار این دست این عشق دای در سر که
 او دست گشت و او دست هم خواهد بود و پیکان
 که دست یزد که پس خوب قول آن کیم

بنظر غبط تو نویسد هر کس را جفا
 در بنابر تو نباشد دیو بر این قبض
 که طبع هرگز نیاید به خیر جسم در دوا
 پیکان روز فرود که بر سرش خوشی آید
 این چو چسب ز کیم که چو آب چسب
 آن بقا را که چسب او هر چه شرب بقا
 بر سپهرش کین را خاک و آب آید خوار
 نیست باغ و صحیفه ناستر و نایک
 مردگان جویند با آب زنگه در کیم
 خاک و خورشید صورت کین را کیم در دوا
 که چه نود آید بسر عالم نامش فیمه
 اسرار بهر دوزخ بسیار با خاک کیم
 دس این گشت اسرار بر آید سپهر چنبره
 هر که کار دوزخ در دس چنبره چند می آید
 کین چنان را که نشود بکار گشت

مت کثر زین خط دلا صدایه اهر
بر موه خیش اهر دین سخن
دین بست است کوه کاشین اهر
کسره بر موه خیش کوه کوه
خجریه بر موه زو اکت
در فغان چه دلا تو گفت آیه
بر قیاس خیش دلا هیچ کایه در کت
ور زان موه چو کس بست لدر قیاس
در قیاس تو سر مصطفی موه
در قیاس تو چو بر نه بر نه
در قیاس تو بر کوه چو دیا
پیش لدر این فتنه کشته بر قیاس
نیت که چو کم مرز اهر خیمه
کهر بر دین شتر دانه دارد کوه
بستدر در دوه صید بطاعت بر کوه

دین باشد بر خط در دست
خیش لوشنه کثر کیه کوه
در دست است زان به اهر
چو که خور در خیمه زان دست
آن در پستان کوه اهر خور
یا نهادت اهر کوه دله
در موه خیش دلا کوه در کت
هر در کشتن چو کیه کوه اهر
زانکه مرد موه چو کوه مصطفی
پره دلا در کت اهر چو کوه
قیمتیم موه تو چو دیا
کوه در موه خیش کوه کوه
عاهه کوه نیت که زان
کاهه بر دین اهر لدر کت
در دوه صید لوه زان طاعت
اهر

که ترا با بر که بخرج جفا بهتر کن
 راست که در است جور و در پادشاه
 که برادرش بر سر است ره در دراز
 بعضی ریش نیا بر چو نمیر که نک
 پاره که در شده بر تو جاده دین و حرم
 انگن که کنی فرزندش چوینه جاده
 انگن که کن جان کردد به عوار از غیبت
 چو بحب آل زهرا در شمس زده شمر
 اسیر شده مرگوش پس نه چغت را به در
 بر طریق راست رو چو بیا که در پیش
 چو بختش و ختم از دو پخته شش
 خوب دیا طرازیم حکیمان را کزاد
 که خواب از درک نه ویرانی بر نیا

جان و خرد و دانه بر خیشخ خضرند

مرهم با بر نهال بر سرش نه ازو
 که بر او چنبره زاده جسم ز بار خرق
 چو غنچه بشیر که اس دفر برین نه کجا
 مرغوبان بلا مر جاده بدر و عصا
 آن سکان مست گفته در درج کجا
 روز خشم مر آن بول پست نیا
 تا تو نه تن باب رسته احمد عبا
 نشود که شت ز صحرای جاده ساج
 که خط رینه بر نیت در دنیا عطا
 گاه با لاشک و گاه با لاصب
 مر ندام ز کسر در مهر نه خوف و درجا
 تا قبایع مر سعادت را اندکس فرا
 به کور شرم و جغت مر کن زارک

یا هر که ان نفقه درین کور خضرند

عالم چه اکتیت سخنکوار و جانور
در جهان نیند عاقل غایبند
دانه کزین مزاج همیجا به اثر
که چرخ نشسته بر دل از مزاج تن
در لاش زلف نیند یا در چرخ نه
آن کاد به اکتی بخور در خوش
زیر این بر طبع طبع تمام شد
احمد نیز نقش درین دیکه صعب
یکسر چشم و صورت ایشان در بصر
در آن حکمتنه حکیمان روزگار
اینکه که چنانستور نمونند نیت شان
و نینجه کبود نه پخته دین و مرغ
و انده عاقلان جهان کاین کوزان
چنین بر از خلق که خود را این مرغ
نکه مر آن سیه کبود که آن سیه

کران و نقش هر برین عالم از نرند
در عاقل بر تن ما چو کله حاضرنه
چرخ نه یا نه پسر خوش و در بکثر نرند
امر و نیر لاش و مجهول و انبر نرند
وین بر دوش ز باغ غافل ظاهر نرند
دانه که این و چرخ لطیفه و جو هر نرند
کز آب و با دانه کوز اندک بر نرند
خاف نه نه که بر این دانه که در نرند
عالم درخت پر بر ایشان برادر نرند
وینا که چرخ نشسته بر دین در نرند
روز و قیوم اکتی بر خنجر نیکونه
کاین لایحه لایحه کاین کیه هر نرند
آب و خوشش امر به نرند و نرند
پس چو که هر که کشته کانه و نرند
چون کبوتر بر پر بار بگستر نرند

تا چرخه بنشکند و بگذرد کرد ،
 این صفت نه شمع برین نظر ارج
 گویند ، بصورت خویش اینهمه ای
 زیرا که ظاهر است بر اکایین سالکان
 گویند بر قیاس که در کار دارند
 تا خاک را منظر برین مستند و خوش
 سحریت اصل که بشان بر کنند
 روزی در عرض بقعه ریافتند
 اندامش است کون برین انفراد
 آنچه نه غایب نه ، شاکر غایب
 آنها که نشنیده سخن زین پیمبران
 بر خواب و خوردن نشسته خوش دارند
 بر صبح که زهر صبر هر طبع کنند
 اینها نیستند مگر خود بهتر از ستر
 زینها بجهت کین میگویند چو نذر آنکه
 این شهره شمعها که برین شبهه نظرند
 از کار کار با بوسه ، پیمبرند
 لایق انداخته ارجها ، سخنند
 ز ذات خویش زود دست و مضمرند
 اینها در دستها و جهاندار البرند
 بدون که که خلق بر در غایت اورند
 زیرا آنکه مرده جسم زنده پرورند
 زیند مقدرند و زان بر مقدرند
 که بر بدوش زان آغاز و آخرند
 در چه نه اینها ، خالق اینها
 نزدیک این صفت و درجه کافران
 آنچه که چو نذر نذر بد و نذر
 زیرا اینها در دهر و دهر و دهر
 هر چه بر ستر خدایند بهترند
 بر صورت نذر دوزخ بر ستر خدایند

اگر سر مرد معمران مغرب زان معتد
همسنگان غیر نیست چو باد غزاله زده
از در کعبه خم نبوی سر دشتان
اگر هم دوزخ در کافیه لاجرم
اگر دینک از سنه کادوره برد
اینکه که دست خویش نسید کعبه زده
به شوره تیغ و به نره چمن زهر خطه
اگر روش بر مرد چو که که این کرده
از راه این نغمه یاره کور و کتاب
این بود بستر را که که عاقلان
اگر عاقل که هم خود را به این
اگر عاقل که سر بر این بود به خوش
کیست همه بیا و بیا و بیا و بیا
اگر عاقل که وقت دیر از عصر سخن

اینکه همه بیا و بیا و بیا و بیا
همکه شربت چوت سکندره
لیکم به پیش میر که در چسب زده
اگر دینک شبر خدا پیر زده
دیند ضایع و ملک جهان میر زده
از میان خلق غمگین و دانه زده
به شوره چوب دیش چمن مغرب زده
هر قریب که که دشت در خور زده
بر از سر زینت و فرس و کور زده
زیرا که این کوه همه کور و هم کور زده
از جهان دین و بر راه و بیکور زده
بار درخت احمد خنده و جبهه زده
بر تکه که عفت نه فرنج و فرس زده
مردم همه بیا و بیا و بیا و بیا
آن سبک باره و بیکه کور و بیکه زده

آفات دیر انقباض غایت
دعوی هم را بهیچان
پس چرا چو غمت و طوفان
با محنت بر سره کشد و لشکر
از محنت زین خرابان
تا مهر جگر در شب خویش
همچو تو نیست اگر چه این غایت
زیر درخت دین همه تو بر این
تو مغرور می ده خوش و شیرین
در آستان چرخ و سرخان
باز چو کنش ازین دایره
که تا فدا گشته بخت
نه شمع نه زهره نه مرغ نه رخت
که تا فدا گشته بخت
نه شمع نه زهره نه مرغ نه رخت
تخت نه که ناصر دهنده
انکو بگویند که هر چه غصه

این چرخ کرده برین کمر
چون سحر قرمرا که چرخ
آه بر خیز که دوزخ بدین تخت
تا زنده شب تیره پس روز نور
بر دره و هر قول که گویند
آن دهره خدای آرد آن قول نور
ز قول جهان را بر چشم شنودم
گفت که بسیار بود قهر بصر
فول بزم گویند که بخت
فول بزم گویند که بخت

مرتب قدم را بر چشت بشنو
مرقل مرزور بخیر باشد کارها
پس هر شب و روز که گفتار دروغ
لذتی بجز رقص نژاد است و نواز
از هر شب و روز نژاد است بر این
زین است ترکیب نبات بحران
ترکیب و تخیل و شیف است و لیکن
صورت که جوهر ام جوهر بود ابراک
یکدیگر ترکیب دانسته است مصور
زنده فرمایند این سفا که بصورت
در عین تر بود برین سفا صورت
و آن که هرگاه در زنده است نمیرد
در جسم تو زلفش برین صنعت محکم
بده چه جانم است این جان زلفش
دان که چه خوش تر صورت صفت

مرقل زبان سلا به گوش نشن
گوشیده و داکو که گفتار و یک
کایس و هر یک که بر امور و مش
وین غرض از حق و رستگاری
فرزند دروغند و هر هم یک
چهار صد و سی و پنج و چو در
صورت که عین و لطیف است بر در
صورت ندهد و رقص بر که جوهر
بگو هر ترکیب پذیر است مصور
پس صورت جانم و غنیمت محض
دانه بود آن که هر جان را بشک
پس جان تو هر که نبرد جان برادر
دانه و قصرش بر نور و معطر
پس هر که نماند دانه معطر
فرصت عمر تو جان را فر

بنسکه که خسته از زهر زخم آرد
 و انگه در بخش ترا چو کج دلو
 بشکاردین چهره ترا پنج در خوب
 بر که که ترا بر در کج خوش
 فغان بر دین بهت ترا کج نو
 بشکارد بسته در بر چه کفتم
 و انگه مرا بنمو این خط الهی
 تا سواد بر این علم که راه بگذشت
 نمود مرا سواد علم قریب
 بر خط طم از در سحر کشت بناد
 اقبال مرا که بنمو؛ دست این قول
 تا بهیچک دیر گایات فرازا
 و نفس مرا بنیم خط الهی
 در آستانه در بنه که آرزو جان
 بنشین که هم به بنه به چیدانیت

از نعمت به تر در بخش مرور
 در آستانه و ساحت به مرور
 بنشین ترا چو کج دلو
 یک نعمت از بخش برین برانج در
 خواهر بر کجش بر دین برانج
 بنمو کج چو معرف و ششم
 مسطر برین بر چه مجموع و کثر
 بر کتب که در آن نه درین چه معرف
 و انگه از آن بر تر بنمو و بهتر
 از کفالت سقراط به بر کثرت
 در کتب نه یکیک بشود و بهتر
 خرم خط از دین به مسطر
 معرف چه در دست به بنمو و بهتر
 در آستانه در بنه که آرزو جان
 بنشین که هم به بنه به چیدانیت

دین گیر که ز کسپه نیرینه نه شده
که دین تحقیق پسیر نشی آزاد
مولای خدای زان بشیر چون من
دور از پس ویزه می که در همیش
زان پنج در حجره نشین است جان
چون آنکه سر تن در بارگاه دین
بشنویم از دین که سر خطش
آنکه که کجا میرود از رفته چهره
عمر تو به چهره که کج راه در است
از دین که میرود رفت به بر
کو دین و کور به بر از رفته چهره
بنو که هر بر به بر که در دین

پیش تو از طرف جهان بود احمد
زان پس نیرینه نه در دین احمد
زان پس نشین نه بر نیرینه نه در
نیرینه نه در دین نه در دین
تا هر که دین به دین ز داد
یک ن نشین بر در دین نه در
از دین که در حجره نشین احمد
نیرینه نه در دین نه در دین
دین به دین سر به دین نه در
به دین نه در دین نه در دین
چون آب به دین نه در دین
آرامش را از دین نه در دین

بگذاشت خواه از دین نه در دین
نیرینه نه در دین نه در دین

خدا که هر که از دین نه در دین
چون که از دین نه در دین

کوزه دهنه دیگرش به زین بیادش
 کوبیده بنیبه نقد را زهر که هر یکش
 جعفر خیزد زین جهان زنا را صبحش
 باطل کند بنیادش موافق در اندیش
 نیست نه آب آتش بکوزد آب زردش
 که بنیکه در درختش همچو چشم خاکش
 چون خانه کردش تن س زنده و دیوارش
 ز بارش چهار ستم زنده هر یکش ز آوارش
 برداشتن دبر امر ظاهر کرد این خطش
 بطل خیزد در این جهان بر نم پیوستش
 کوهن نیارد در آوازه کهنه و نه سرش
 اسب سرت عرش حاکم چون زارش
 بی شک شمعک فروزان در صحرایش
 شادان خواهد که زب تو نیم زارش
 کوکبش در دهر بدستک بی زارش

زعفرانوش بر امر بر خیزد بر کاشش
 با زرق نقره شمش و زهر خورش زارش
 نیزه شمش زارش را خطش کلان بر کاشش
 تا پیکر کوهن زنده زنده زنده زارش
 یک رنگ او چون حوت شمش شمش
 دین دشتن و موافق پند یکد زارش
 دین بجهت را پند یک خیمه بداد زارش
 دوز که دوزخس آورده زنده زارش
 دوزخ بدو در چاه هرگز نه کرد دادش
 دین نیکه زب زارش زارش
 کوزه جهان بر آتش دوزخ زارش
 ز عشق کما صبح بر آتش زارش
 بر هر مراد او خوش کافور زارش
 بطل خیزد بر آتش زارش
 چو دوزخ کما صبح بر آتش زارش

از کوه یا به ملک بزرگتر بر باد و شورش
سنگ ترش نادان دکنیت و پیکش
بشناس به در افاق تا در شورش
بر دیگران در علم و وحید است فخرش
رستم نرا بهر چو او بهر حجت چاکش
خبر تیغ و مهر و کنگره انبهر کوش
کوهن بطاعت نرا کافه دلو و عرش
رسمه نباشد که نباشد بهر جد و شورش
ز دوشمنش پزار کشم در پیش و کوشش
دشمن بگرد و جبرم ستم بگرد و عرش

نشود ترس بهر چو کف ز سر و شورش
هر کلاه بهر احمق را ای قول یا بهر کوش
حیدر چو کوه است تا ز غلغله و شورش
روح القدس بهر چو ز غلغله و شورش
نوشت کفر و شر را بهر چو با کوشش
خبر هر چه از کتب تیغ تر سر و شورش
بر خوان از نه پیش آتش تیغ و شورش
فخر است در شورش و کوهن تر سر و شورش
از دیگر بگریز و شورش و در خواهرش
رقم پس آبجوشش و کوهن آبجوشش

چرا نمیش با شری ای بخت
اگر بر ملک حکمت وادی
جان را دید و آرزوی
بهم انبه ست سر کشیده

چرا در غم تا سر در و جهان
چرا تا سر سیه ای مردان
شبه کف تا سر و دماغ
سند و نه و اهل فخر است

بسکام شارت عام کون
 بشرق در غرب از هم بر خفت
 کنون شایه که ناله مردمان
 که کوفه از خاطر خواجه مویه
 کبر اکثر بش کور نشایر
 بر آن کا درایه پسته روز جمعی
 شب فرم روز زنجش کوفه خواجه
 سر فرم خلدش مرگ طبع
 ز کوشه منظر او نیکی بر
 را بنیوه حاضر همه حال
 بیکی ملک در ضواں بریم
 مرا کفای که فرشت کوفه اویم
 بریم اشت در تاج بسته
 زهر در کامرود خواجه برشته اول
 پر سبزه از خواجه شش این حال
 بزیر فک همچو لایک پسته
 کوه آذر برین و عمر فرادان
 کنون بابر که غصه کدر بر آردان
 در حکمت کشد بر تریزدان
 بش کور نشایه است و ان
 بر پسته غصه را سر در کربان
 بر آینه سرخ خورشید بخشان
 زان پس کم چنانیه آب حوا
 بزیر خویش دهم چرخ کوهان
 بیکی در تپه پنهان
 نشسته بر دروازه خس دیزان
 اشرت کوفه انکه سر ضوا
 کش ده هفت در هر یکد کشتان
 مرا کفای که ز با برت قران
 رقصه مرا نمود پایان

که بگریزش خنور زدنس دلرجان	مرگفت افسوس زانست
زدین پرورش رت اوج کیوان	بیرپا فرمال سپهر من
بمدح بنهرین ^{فرمان} لب زیزدان	هم زمانه ام توفیق خواهم
بمدح مخنه جگر دهن	بمدح کور تاج رت
ضمایر چل شب او خوشه نشان	خدا بن فلک و ادبها سر
زین برکنده رخ زلف حصبل	بیای دین زردنوسن شکفته
کجا اسنه در آباد ویران	ز فرعون و تاجران کیست
کجول درکنده طون اوان	بجهت بر نهاده داغ او این
باستلان نه کار خور و دهن	باین عالم عیور و سفی
باصه داد فرمان فردرجان	بقصر آوردن زرقوت خردرا
مع راسته سادات و جهل	بیا در خوات بر صحن فوت
صربت آدم و حوا فردرجان	مع مصطفی را که نمون
چنان چنان نسفا ز رازیش	زدین در شبانه راهب دوان
به طوفان یکس کشیه زدم کفر	بران نمن کجا فرج میبهر
بیا بر زدم صمصام طوفان	مع برجهان جباران عالم

چشیم خوانم که پیش پر آئیم
 ز آتش ز کس دگر رست و بکام
 بنا دیدم به ز آتش چند
 که کز رسته در دلم کست
 جفا در دلم کس کرد آتش
 چو باشد مصطفی بر سر عمران
 اگر کارون ز موسس ترجاں بود
 به را ترجاں در سپه دار
 که تحت کف با فیه چون دماں
 و کرباں موسس آن شمار
 کس کا عمارتین را به تیغ ترش
 که چوب خشک ثعلب کوه خست
 و کعبه بریم باز دانه
 بر بار بر سر شمع زبیرا
 زهم تیغ او کشته بهیج
 که دانا زنده در دست نادان
 در آن مستقام از پیکار معال
 ضعیف ز در ملک بر خواه پیکار
 یا غار و بخت پسر اهر
 برزد چنگ شیر زرباب
 بر این پسته همه جام به جان
 به سوار دیکو افندک و در کمان
 شو اسکیمه پر محو سبب ال
 زبانی من و دیگر در دادار
 بنابر در جبهه پر لا و بار

ز بس اعدا نینده مو جیک
کاهتا در کف مردان بیاله
رخ جنگ سیاه لاکه دیکینه
پیش حله حیدر چسب دوز
نیم نه الفقه رسته خوارش
کراکاز خوانده احمد جز اورا
پس از خطبه غدیر خم شینه می
چنین بدست پانی پمبر
اگر دین از خسته اندان کفر
اگر پزفته را حله وضیت
و اگر از نوحه شیطون چو جهال
بنابر خام خوردن پیش آتش
نخود از قصه مروت و مروت
بچشم حق تو سکه سر طبر
مکمل ازق مار و نه محسوس

چال بویکه هسته در بیابان
چو چال عاشق از بحر ان جانان
دل بر طبع بیابان سحر آرا
طرح رخ رنگ کج خلق حال میه ان
بجندق شر زین هر کس سر جان
تو زش خوان اگر امنی مسلمان
مع اورا اوله شیخ به چال
بر ان معده که غبر کعبه پلان
یار انفس و زان فاق بران
طالع چال کور خواسته جواد
مرا بخندد با بهان توبه دوان
چرا با شریه شطرنج عطلان
صریح خاتم دود و سیلان
مژغره ملک رخت شیطون
صورت کج آت نفرینده خولان

حصار دلوزدان به کالو
 ز غفران خمار اور احارت
 حصار کاغذ در جوت احارت
 خمار اور حصار انکس که ایرد
 ز غفران تا ز کشته پس دنیا
 سخا دم دهم و غفران نیکو
 به پیش به کالو را نه کانه
 جهان را به غفران زمانت
 جسته شمر چاه در در
 در خردت او شذر و خلی
 سرش چو شکران لغز خمار
 بچو در غش امروز و فسه دا
 چرخ کارست امروز حرکت
 چو لرد در این عالم کشته
 بشرق رایت منصرف را
 که شیطان سلو در دست سطل
 ز دیوان جبهه نیل اورا کنجین
 ز پرورش به غفران جبهه لال
 ز بهار افکته آفاق و دل
 بل برستان زلفه نیل
 غلط و غصه و غم و غم و غم
 کوبه مرع او را زین س
 بهار بر پا رکعت ایرد ابر
 سخاوت را بکاف و غم را کال
 در غش و سنگام چو دل
 بر خورش چو غلی زرد و کربان
 بر نیا به غفران حق بهار
 غفران را شمشیر غافان
 به غفران غفران در بار
 به غفران غفران تا کربان

بفتح ثوق که باشد که نام
 بنامین که کعبه را متین
 امر تا این نور و نور شود
 همه کاهان بنام مرغ بر کمر
 بر اندک زمان و خلق عالم
 چو جان عاشقان ز درد و آه
 فتنه فدایان را باد فتنه
 بخواند و همه بزدان زرقان
 بود و خوش ب طر فتنه

ارشاد شوق بنا کردند
 این اگر چنانکه ترا
 چونکه نشود بخرد در حید
 آنکه نه خوش است نه نیکویش
 عمرت ش فریب پندار و ناز
 محم اگر جان و تن است از پند و ناز
 جانت بر نه است دایم و ناز
 جوشن روشن خردت تن
 جان ز چهل بکینه این جنت
 کوه جهان پسته تا که دلت
 سست با پند و ناز
 بر کش ز دست اهر پند
 تمش خواجهم که پندار کن
 چو تو همه خار هر چه
 فتنه تو بر جان نه بر تن
 برین باریک هر چه
 فتنه همه این تن چو جنت
 باز در جوشن این درشت

وقت بجان ارسه ابرهانت
 در شکم ، در خود نینجفت
 بطبع طاعت و نیجه و زهر
 بهم عمران نشد ز فاسین
 طاعت و نیجه و صلح و سخت
 جهر کن ز جهه ترا بشد
 ز نگردد لبر ا کرد آنگه
 چون ترک بشم که ترا بخت بکند
 کات مراد است از این اوجها
 بن رسد بکوشد ز مهر شور
 ز بشم بخرد علم و زهره
 و مهر ز صفت تو بر کند
 بسته دین خانه تا یکد رند
 هر چه امر خورد بخوابد گرفت
 چون زبح خوردت این کده پر
 ، در خانه و پسر رفتی
 چونکه کوثر که بهم کنی
 چونکه نه دامن بکر در زن
 جسته که بر ایند بوز زن
 خوردن بخت نه پشیده
 تا تو کوچه کن نشستی
 در شکم ، در کرد و غی
 ، در زادر بود معنه
 خوشش ارسه بر بدن انگه
 بهم فسه و مانج در بین
 فتنه اینجا نه بے روزنه
 چون تو مهر زهر جهان بر کن
 ش دچرا که نه در کشنی
 خورد ز ارسه که آینه
 ز چه نشین تو بر این

در شد و امروز نیا بر هم
گاه گریزان ز بار سده
در برانش نه در بنجه کج
نا شو جانت برانش تمام
دشمن دانا شد ز قصه در
موزه مارا نزل بر مکر
چار حکیمان مطلب به انور
محو خردمند بگفت شو
بار خدای بخت ز درخت
جان تو ایوان دگر و گلشن
بزرنج امانت یکم و دهم
در نه پسند بر بستر چمن

در شد و از مشط بهمن
گاه بر اسب کمر و سون
مطلب نعم این تن فروخته
فقرت بر که کفر نه من
فصل طلب کفر چه کفر دشمن
لحم خوش آموزد تو که موزنه
زانکه نیا بر ز کمر و دانه
تو چو خردمند به پیر این
محو را اگر گفت کرد نه
کامیت کرد چمن کلنج
چونت به پیم که خرد کن
تا ببار غم در شید نه

چه بوی بچ که او را که دیگر گشت نمانش
مشقش جاده اش که گشت بر شید و درین

مبتلا گشته از نفس بر زهر خویش
فروشت زلفش و نقش ماه مهر و تابش

هفتا، خزان کبابستان عهد دیوان کو
ز سر نهلاش کعبه بیخ آغ تاج پرورش
همان که بر پرشش بر پایا نور ز سر
یک کوزه که کوس بر سر زرد، سر کوه
نخستین کوهی که کوه را بر سر رود
بنا بر خیمه ای انبیا دکه نامش
نوشته خبر دایم زخرفه سپه
خبر دجور زرد که بر عالم بی ثمر
خوبه آب و آتش کشت بر کوه که پنداری
بمیرد چو کبریا تبار پندار
کو شش جهان است کوز، به کوه کالان
چنین بره چنان ارمایان تخت رسته
تو مرغان و مهر کس بر اندازد روزی
فلک را برده دکه تو کله خاک رخمه
چو دایه مهر، نه حلقه فرزندان عالم

نفع خرب ز دانه بر درشت این
 نفع خرب قوت زشت قدر آن
 نه در صورت قوت این برود بگو
 نفع خوان نامه هم آید هر که خواند
 خوش بماند بماند سببش زنده گان
 بمر صورت جگر نام خرب زنده
 امر طریق سبب زنده پر کنش
 بخت کوش تا نه که بشیر بدید
 نه بفر خدای که بپشت ببارد
 زین خوان بپشت برادر بر نعت
 بیایر آن خوش جوان که محب بار دنیا
 نه در دانه نیش در خوب جز نفع
 بیایر دانه نیش که نیت برود
 پر بر آید مردان که عام خوان بر نیت
 بخت هم که بپشت این خوان نیت

سینه بپرده در بر برد در نیش
 که او از خربش را بر اند راه در نیش
 و لیکن در خرب خرب خرب برود در نیش
 که بخواند چشم و کوشش بگو خوش
 چنانچه بپشت بران خرب در نیش
 نفع از این بپشت بران خرب در نیش
 بپشت بران خرب در نیش
 بپشت بران خرب در نیش
 اگر طاعت کوشش مضاعف خوش
 که بفر محب بیایر بر نیت خوش
 اگر چه در خوان نیش توان خرد خوش
 بخت خوش خوش هر که خیر خوش
 نه مست خوش که نیش نه مست خوش
 و حیوان بپشت نیت در نیت
 که نیش است پیش تو در نیش خوش

تر افلاک در سال خوار دریدم یزدان
 زبیس چو کمان در اخط سیدان حق پرورد
 کجای ز نمانی شکست اینک بخش من برودان
 ۲ بخش نفس ستر برابر شسته شکست رخت
 ۱ اگر بایر صحبت کردی بر آنند بر شش
 ۲ نیسیر بنسود در هر کج بجز روز دارد
 ۳ کج غنیمت بنده است نفس زار و خوار
 برده باز آید این گمراه و دیرت که بجز هر نو
 که حق در فضا صفت در بر شش
 مرا در بر من و بر شش بعد از کیش
 مرا در بر من بعد از کسیر چه کم بود
 مرا که بنده چوین است و خضر بنده ای بودی
 بنده چشم قص طالع بر نور خضر
 بوفت عشق در شانه که بنده در آن داد
 نیکو نیست چه هر ششم در شش او را
 بر دشت رفت بایر تا کرد دست سیر
 لعل کو که بکافره کو که پیش چو کانی
 ستر است آنکه بندد که بندد ستر
 بکیش زبیس و در شکست را که بایر شش
 و که با خانی برادرش خجست از شش
 خرد بر هر اگر شکست که بر تر زبیس
 که چنانکه چو اخلاص است و نماند بایر شش
 مستلای پای که خود با عین سیر شش
 نه آنکه کوه زان صفت که زان و در شش
 و لیک صفت بایر دلو که در شش
 خرد بر هر جوان که جوان در کوه سیر شش
 که دیش پاک بود و بنو قصه خیر شش
 که چشمه بخت زار دیر او در شش
 زخم نهالی تو زار آنم خور شیر شش
 نماند دیش را که خط خا بر مغد شش

بمکرم بر پیدایش پس لایزال بقدرت
 اگر کس نه اندر مرع را زده یا لعل
 عبادی است بودش زانهر دارد
 اگر کس نه دعوتش را بر کفر و جبر
 چرا گوید خردمند آنچه نه در صورت
 چرا گویم که نه بود در عالم زان
 زان شب که زده ایم رب العرش پیغمبر
 زان شهر شیرین که نه بر او در خیمه
 هر صبحی و در سال و در حال که نه
 ز پیغمبر هر مصطفی و ضعیف نش
 نباشد جز که ملایم زنده اندیش
 مراد او کس چنانست که رخ زده فعل
 که اگر یکم به جهنم جمال خورش
 که اگر عقرب به قفس بصره لایق نش
 که بر اعدا بر این رخ سخت بود نش
 و صرکوش در آن معن که نه بود نش
 بود از چشم خون بارید خصم نش
 اگر در بصره دشمنان از برایش

کسر کا و دیگر آواز از ایند بر چنین

پیرمه ز در حشر از دوزان بر درین

بسم الله الرحمن الرحیم

۱۲۴
عمره

من قصاید نغمه خرم و دلجو

هر چرخ که برفیق دایرم در دانت خلق زور کارم
 من شک صور سلطاعت طاقت من همی کند نام
 یا سر نه چو در خشم دینی سر پر ز بنمارد پر خارم
 زرا که جهان چو این دآن سو کجف کاشه بر گفتم
 من خفته بجمد دار همسیر باناز کاشه در گفتم
 که دهره بیاف دهر گان دلو که باز برشت دوز بهارم
 بوم بکمر و بکشت بخت چو دیم که فتنه گفتم
 اندر کم به میه تو پند اشتی که نه بخارم
 اندر حسی صغیف پنی این قامت خسته دوزارم
 بر دوس چو زشت عقیقم برفق چو شبیه گشت فارم
 نفوس مر که بران زمانه خندم اندر گشتن خارم
 پندارم به رخسار بیدر سپه دارا که کرد کارم
 شایر که نه خوشتر ثابت در سیر بیدر
 زرا که بس بهت علم و حکمت اندر ندم و گفتم

کلف هشت خانام	کلفت رستم در کنارم
شیر که نه انهم نفی به	چون سوز خاره نامم
کاز به بنافحه دلاری	همه کوه تبارم
اشاره بیار سر دنازی	بر خوان در بدر یادگارم
ارنگه چار یار کوله	نم با تو برین خدمت بارم
شش یو رمل نیزه رمل	نبش کوه در خدمت دارم
زنج چو بنه است ششم	بهر رسته باشد این چهارم
ارم مشهور حق یکم	بانت بروز حق ششم
مس شبت جدم غفوک	آن یک که بزرگوارم
من مانده ز خانای برینم	در اینست عدد و صدهزارم

چون فردا منم ز به کوز پیش	پارس گز کندل دیند خو
آن شمشیر پیش گفته ابر پیر	مهر شمع کندل ز بهر تو
کنه پیر کف کس خود بخیر	در میان تر بو آرد زو

بکس رسد ز بفر عامه
 شغف چه بشر ببار نامه
 تو خوسم که کار خفق
 اجنت دره ایدش بارخانه
 قلم ز خط است مر خرد را
 سه که کردی درون موز نه
 بپیش گویند محکمت
 بر کوشش همه حق و خاص دعاه
 به نامه شریف تو را نه خامه
 مودف بخت نه بنامه

همه جرم ز بغیر نیست
 که در امم چه کشیدن
 کینه بقای تلویح نیست
 بگویم که ز بر اند شنبه ن
 صلیار بگویند قننه زنت
 و لا در رس شرافت چند
 بدول آدر ز کال و بغیر
 بر سر بوده محوم درین
 لب و دران تر کال خطارا
 بر سر خور به بیت آفرین
 که ز دست لب و ده ان ایشان
 او را بر اوس الف تو دلوی
 بدندان لب با بر کزیر
 نمون در که پر زده است
 بر افرینت شدت چنین
 بدول کور ز پرده کل خان
 بر افرینت پرده مردم درین

شکست و حریف طبعه کوی
نیمه از حلال از سه ای
خدا، غرض و طبع عالم را
نه دینت درین مورد دل
عدم که پست شرق و غرب
توان نیز در یک طریقه ای
تو در برینا، دینا، دینا
نمک فتنه را درین دین
نفس خفته از توده خاک
تو که خلقت نور به طاعت
نخمسبیه به جسمه ام نیست
اگر نجوای اینها نرسد
اگر در حشر نام با تو دهر
اگر ام زبان از من بگری
اگر بگریم ز نام درین وقت

شب در روز از پادشاهت چو در
میخواهد بچو فتنه کشیدن
توان در هر مورد فتنه
نه از عالم سه سوره برین
توان در صف جمع آوریدن
ز غیر و اسمانی فتنه
ز قدرت با در حکم دین
در آغاز خدای فتنه
بر این زعفران خفته
چرا بابت شیطانی فتنه
نفس از ترس شوم کشیدن
بر بابت جواد فتنه
زبان را به هر که کام کشیدن
نیم عجبه ام در گفت و شنیدن
چرا بابت پس عمل آوریدن

اگر گفتم خود بشیر می ب
 اگر با غیر خود و اینکنداری
 بفرمات تا سر صرخ بر نه م
 زمانه هر نمار و روزه خواهی
 با فساد و دهر ندر جاد
 اگر بکج گفتن خود نزار می
 سخن کوتاه ندر بخت کشته
 کنون در در طه خوف در جیم
 کنز که بر زنا بر در مکافات
 اگر نبیکم اگر به خلعت زارت
 با تعصبه خدمت نیت ندر
 هر دهنر بر آن تو داریم

منت

ح به نوزخ بیدر شنیدن
 چه سپیده ام بیدر شنیدن
 چه مصرف دل در این گفتن
 تبحر در نیت در فراموشیدن
 بشیطان در رک و جانها بریدن
 چرا بابت شیطان آفریدن
 باین رشته بویایم بریدن
 نزار و طر زمانه ندر شنیدن
 بنایر فرق در و ندر شنیدن
 خلق خراب بابت آفریدن
 بر هر دو نیت آفریدن
 هر دو نیت در شنیدن

دوشنانه ناصر خسرو علی علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار پاک داد	که است از دهم و عصفی که برتر
هم او اول هم او آخر زنده	نه اول بوده و نه آخر
خرد حیران شده در کنه دانش	نزد دای ز جبهه ام و جهانش
کجا اورا چشم سرتوان دید	که جان جان ترا جسم جان دید
دور از کنش آشناینت	چویم ز چویم پیش از آنت
به پاس چهره بایم بریدن	برین مرکب کجاست بر رسیدن
بجیب حجر ختم سرفرو بود	که باشم ز هر یارم نام او بود
نیارم نام او بوی نیارم	ز هر این سه بایه در خط نیارم
زین زبانه از جیش زبانت	که از حد و قیاس با برزنت
نگویم صانع هفت و چهار است	ولیکم ختم بر در کار است
چه مقدار آفتاب و آسمان	به دمنوب شوال کواکب آنرا
میگویم ز زوایا و خواهر	ز خاک و آب و سنگ و گوشت
نبات از گل تو کوی او برآورد	نشد به اینچنین او در صفت کوی

که روح نامیه این کار دارد
 که در شعله سر داد مرگ دارد
 تر عشق و جان دهنی «ال» هم در جیت
 که هر باره ز کوه صورت
 که درین نذر اکیلی صنایع
 سپه و خضر و روح نامیه
 مکن در صحن مصنوعات ره کم
 که آن جان آفرین دانه بلس
 چه کوه کف و اینانش نهر
 برین به خرد اسرار نامیه
 اگر بر حق ازین ناطق بر سر
 گوید این چنین خبر بگرد که
 فصوله جان در ارقا هر
 کجی عیش آتش گفت دانه
 که در هر علق آتش گفتند

کجی عیش آتش گفت دانه
 که در هر علق آتش گفتند

مراد سلام جبروت نام است
 که جبریم کرم نعل مقام است
 لذیرا خانه ز دانش خوانده
 رسد نامه ز دانش دانده
 تخت ز آفرینش بر کرده
 خدایش بی منجر قفسه
 هر آنچه از آفرینش دور نموده
 مرا آرد واسطه در عالم لوده
 ز کیک بر اندازد دیکر
 ز اول عصف کلمه جلوه شد

ز عصف کلمه و جود نفس کلمه
 هم حواصی مغر خدایش است
 مبلال که جانت عهدش نشانه
 که این خدادان کلام چراست
 در اجمع هدیکه نام خوانده
 اگر مغرانش باز داند
 هم او شد غلب افند که دانه
 هم بحر محیط و جان مرد
 هم لوح و همه کثر زردان
 از آن آمد فردین عصف در لوی
 که زیر عرش کسر لایحه
 می گفت خواهم زین برداش
 چنان زین جهان زبرد زار
 که از فرزند نفس کلمه بی است
 نکو گفت او را ز بهان نه است

چو پریشسته عقلت نفس بهم
 یک کرد دل اعظم آنکه یکم
 خدای کوشش این است که
 در کجاست ده دود خراب است
 در کجاست که باشد جگر کویان
 در کجاست معلوم دلت و آن که شیده
 در کجاست که تیرد یک ماه
 گرفته هر یک عصب و جان
 یک در ملک بر دال بند بند
 همه بین و به دست لایق
 نشد حیران به در صانع صانع
 بگردد در کجاست در دوزخ
 کند به لایق کوشش اثر
 یک لایق به آید بر سه کاه
 یک را به ضرر ملک از عذر پیش
 لایق نشسته در دوح مجسم
 براد کجاست در مفت افلاک دید
 بر دوزخ یک راه کشت کشت
 ثوابت سلو در اد کاشانه باشد
 در کجاست در در جویس اریان
 در کجاست بهشت آرازمیه
 تر از ملک هر نه کوه آگاه
 بکشد خورشید هر یک جهان
 که ایها ملک بر دانت یکم
 قفا کشته کوزه دست ایشان
 همه سر کشته کان شرق و بسج
 همه کردند چو شمع شب افروز
 رسد به لایق خیر و شر
 یک لایق کاه افتد در بن چاه
 یک به صدمه ضرر و ملک و در ایشان

رجعت این سخنها را میبارد که در یک نشت پاشد و در

در پست لکت پیدا چرخ	ز زبانش تر این من چو در
اثر دپس بر افس آب و پاش	که سحسته این چرخ اندک
در پست لکت کرم و جش در دوزخ	چنان چو سر در تریخت و گشت
شو پیدا لکت لکت رنج در جت	لکت لکت هر سم و زیت لکت جت
حکون این سخن گفتند با	که این چرخ اجماع آه نه آه
لکت چرخ و لکت لکت اسرار	بش موجه ته فراموش دیگر
معالی پس نبات لکت جرح	بم بشد یکم عجم و پیا ل
برای دور کال لکت و کور	که در پست لکت لکت لکت
غیر او سوره و ناست کور	پیدا آید هر سخن در کور
ستدر و کوفه و کاد و اشت	کز پست لکت لکت و زبانی
نه لکت لکت اسرار در کار	کشت اورا کج زبانی و یکبار
مرا لکت اینها جسم لکت	پیدا آید در پست لکت لکت
در رجعت زبانی سخن کوی	که بر در لکت لکت در سخن کوی

چه گفتند آن حکیمان خرم کوی
 که بر دندار ملک در خرم کوی
 که خون ما که آن صبر جانت
 یکایک فیه زنده حوان و نبات است
 در باره تصف کرد آن خون
 وز دخول سفیه آید به پر دل
 در خوانده نطفه هم مرغ
 که پالوده لزان خون است
 وز آن پس در شیه چون که فیل
 فکدهش ارسله چرخ نیل
 رخصت یکماه در تربیت کوه
 در آن مه شتر شیر تقویت کوه
 بشه ماه سیم بهرام یارش
 چهارم ماه و خور صورت نگارش
 چو زنده خورشید آید زنده گرفت
 در آنجا قوت جنب که یافت
 به پنجم مکینه زهره در اکار
 عطر رد با شرش به ششم یار
 به ششم روز صحر آگاه باشد
 به ششم روز صحر آگاه باشد
 در آن زمان کشت اندر کشت
 بود جایش میال آب دخیل خوش
 پس زنده ماه نعلوش آن خسته
 بر دل کرد در آن نعل سواد بسته
 لزان تاریک دال آید در ایحی
 جهان چند خورش و خوب و دلگرمی
 چنان پند لردان مسکین و یکبار
 کزین خوشتر نباشد هیچ مادی

نیست از کزین خوشتر است
نبات است به کینه حاش
وزان پس هیچ حیران در کاری
سیم بان در احوال خنجر
چو تو خنجر نیستی کز تر
تو را دگر آخر که ام است
تو این ریش در سبب که نمی
طعم دند ز زبان تو است این
توصورت نیست مغر طلب کن
هر نادان که خود را جسم دان
که این جان نه این طالع
تو جان خنجر کور حقیقتی
بخشم سر جانش در زانیت
ز جگر درجه است نزه
کونا در کال است نافر

که این در جنب آن تا که چاه است
برای زین تو تازه نهانش
بجز خوردن نخل و هیچ کاری
خنجر سپید و زرد که منور
بگو در جهان بر چیست تو
نه اسیر جان ترا آخر چه است
زین لری تو نه نه نه نه
بر چشم خود بکش رخسار
نظر در جسم و جان بلعج کن
رمان کن این خنجر زیر که جان
نکو بنگ که جسم بس بدی
که روح القدس دایم رفیق
کسر گوید که روی چشم نه است
به پیش تا کینتی نصف خود
قدم بفر تا ز پا بفر

هر پنج آن است ز اعلا تا بغیر
یک اعراض دال بر حواس
چه بنم جوهر سرگرم است ایم
عرض قیام بدات جوهر آمد
بعد قیام عرض بدست فدا
تو فرغ عرض اصعب جوهر
عرض جسم است در جان جوهر تو
خود ندان عالم لاکه گویند
ترا در هر عالم آینه بند
سخن گزها ز او بهین سلو
بدین یاس و بدای آن هر شش

چه خیر آمد ز آخر تا اول
چشم کفشد پستان دال
بهت خویش پرست قیام
خود را ایستند با در آمد
ولا جوهر بعد قیام فدا
هم عالم تو را حال سلو
ندان بر هر عالم سرور تو
ندان مغیر خویش هر پنج
ندان بر هر عالم بر آید
تحقیق کن کمال سلو و بغیر
بن جسم و کمال جان هر شش

ز این خاشاک دور که گشته
کله هر دری دست نه
اکبر اندر بن خانه غریب
بیر

درین خان خانه تو پنج در شه
ز هر در سر در آید کار و اند
ز این هر پنج در با نصیب

یک جسم است که پسته عجیب
 دگرگشت گشته سواد کله است
 که در احسان سرغان که زادگار
 دگر غیر که بر کس پذیرد
 ز حق پس سوانیت بهره
 حرم طهر از این پنج دانه
 خیال دوم دهم و خط دیگر
 خط پنجم هج کانه
 ریخت کش بر این سواد پس گز
 چو اینها راست پس کف نه پس
 کش ده کوه از چشم پندش
 شوی زان دیدن سواد صاب
 دلت ز با معنی تمام است
 خبر کند جانت سواد هرگز
 دماغ و دلم ز پیش حق کرد
 جز از زمر نیاید دست بهره
 بویخ دگر اسرار محسن
 که حق شکر خورشید یکه
 توان سوادت پس شال کدبانه
 پس کف هر کجاست سواد پس گز
 ترا سر مایه این امر جهان پس
 به غیر از دوسواد آفرینش

درخت این جهان دیده ایم
 دگر شده برگ ماهه
 شرف دارد درخت از سواد داری
 که خرم بر درخت ادب ایم
 طغیان شده اند اینها سر سر
 که باشد تا نذر و هیچ یاری

ز بر لبت خوش میوه بار
نیاید مرد جا به در جهان کام
شو چون میوه کار نرسیده
سقط باشد در این آنچه خانه
در خربش شکوفه میوه در آید
نخواهد میوه خبر خوش بر و شیرین
سقط خوار است خوار از ارکان
هر آن میوه که نفع طعم و برایش
ترا لبت زعم به و عذر
اگر از چشم مغر خور آب
و اگر با شربت و خلک مانده
باشد در خور خوار شسته
بر آتش هیچ خازن خور میوه
چه خواست تا به آتش آید
نبرد تو که در بر لطفیت

شرف باشد چنان که قطع بد
نمک و بر لبت میوه خام
سقط هرگز نباشد چنان که زنده
جنگل میوه کار خوش طعمند
مرا در این جهان پروردگار است
ببیند لبت سقط بر آب
نامر جگر خور از بهر کنگ
باشد بخال در حش و بریش
کمالیت زعم و زعم جگر
شربت در باغ خفت میوه ناب
مغرب در بهر جا و دانه
چو خاک خور بهر بر راه
اگر چشم خود را بار جگر
کسم پند جنگل و خوار میوه
حقیقت بهر حش و بهر شرفیت

تن ز خاکسند جهان ز کبریا
 هم ز نفس و هم ز حق در جرم
 همه در ذات نهان است صمد
 ماین سلاطین صغیر شکر گشته
 شاد بر افش حیل و سحر
 پس پیش و نهان و آشکارا
 همه هم محو شده و هم قهرمان
 اگر چه آفریده زان اویند
 چنان زان اویند و انبیا
 شرف دارند بر خصال خدای
 ز چارده که اقطاب بعد از نام
 کمال طمانینه و نور انوار
 ماین سلاطین کبریا
 نفسی هم جهان و جسم جهان دارد
 شناس ز خود پروردگار را
 همه هم جانمند و هم حکیم اند
 ز خود هر کسکه خیر آفرینند
 که از دگر عالم خاک پاشان

در ایشان است شکر و کمال
 نصیب این و صدت چو لعل
 بصورت زنده یک جهان ناز
 حاشا همه از این شکر پریشان
 که عاقبت دگر مردمان
 بصورت زنده یک جهان ناز
 مود این جهان باشد بر ایشان
 ز شکر و لعل و نور و کمال

زبان جان و پندار شانه
تن است و جان غیر گوهر
مهر او که بر دست جان سو
مقام او در آنگاه نود است
چو او با روح گیرد آشنائی
دکاشه در هوا رود کشار
چو کادغی بخورد و خواب خورند
برین در پایه حیوان بمانند
کوشش از دست تاربان نباشد
بر آنخورد که اگر خور را براند
شناسد بر وجه خویش اثر
چو خود را به ده دست با اثر
نه از قدر خود زیرا چنینست
تو را نه چون وصف اثر ملک است
مرد پند نه است بهر

بجز کفر خاصان کارشانه
کزین صیفت پیش دیگر را
بیاورد بقدر جان و دال سو
که انبار رحمت آید سرور است
رسد در در ملک روشنائی
تو انیس سو بخوبی شطال پند
طبیعت پر خورشید آشنائی
نظمت خرد سر کوان بماند
بظمت خور و سر کوان نباشد
ز خوف هم نیک و هم بد را براند
پس آنکه سرفراز انجمن شود
چو دهنتر زهر بر رسته باشد
ضمه انیس اگر خور را نه پند
زشت گوشت بر غیر نام است
اگر جاسر آن خرم نغمه

چو مردان بشن دژ که خوب دکن
 که باشد خواب خور کار بهام
 یک سپه در ثن تا چند خضر
 گفت که بهی، لکجه
 نفس بشم بیج خویش تو
 درین آنسه به به کاری
 ملک فرات بر شیطال دروغ است
 چو ابر که عیب کرد باشد
 تو در سر زد کمال بر سه کج
 دگر خوش دهر بزد بهر
 تو در خانه کج است تو در دژ
 تو در خواب که افر بنزل
 سبک بشم طعم و کج بر دار
 تو غفلت جور و در انجم هر
 ز غفلت است مرغان کشیم
 چو سیاحان یک در نظر کن
 بعد از است شرجان تو قیام
 به پس خود را که چهر بر کشی
 درین زن آن جنس بهر چو
 چو ابر عیسم در زبنت کشم تو
 دروغ که که محمل در که لاری
 ملک در خدمت دیوان دروغ است
 خط باشد که قارون عود باشد
 بکش آن که دما فاسخ شود در کج
 ز کج پیکر آن به به به بشر
 تو در اهرام است تو در لیش
 طعم آرا و لکجه عذر
 بکش رنج در خود رنج بر دار
 رفیق خویش ام خویش اش
 یک مرغ است دوحا نندش نیم

بوی سوزند کس چو تو محرم
برود از رخ لاکش از مهر زمانه
منه بر جان خود باز زد زان
بکجا بر سر نیاید خویش و نمود
پیر را عقد دامن و نفس مادر
اگر در بند چارو پنج مان
ز چارو پنج بکمر هیچ مردان
گفت بای که دهن باریا ب
کس چشمان خرابه است
نونا خنجر در فیه آتش
هوس باز بکنم که دهن خواهر
ولا گویند کام مراد است
نونا در راه نهر کام اول
هر سودا در کج سر بر نهد

که باشد بهر لذت یا رو هم
اگر خواهد که خوانندت بکانه
قدم بر تارک این هر چه بر زن
بر من بهتر است از خویش بود
مبارک این چه کس سوار بود
بر آن کامر بد و رنج مان
دلش نیست که آزاد گوان
ترک سر کونتا بار یا ب
شب انحراف دورا در فخر است
کجا بهتر بنیم و ام و شامش
ترک فرج که کوه خواهر
همیشه عاشق لاله و فلا است
نباشد بر نور اشراق
کجا هر بلاد و لبر بر نهد

درین زمان عمر بپوشید بخت
بک سجد و در احص و سب آرد
نشستم بکر و حبه بر نفس یارت
لذیبا بکمز و دیر و کج و جوی
تواضع پس اگر آنکه قفعت
و کرمکست اگر این خردمند
نور این بنگواهند آفت بر خواه
نموده امان خور و بادرس کن
اگر زین نثر بر خوف خدای

کزان به سر خدایا بدیجت
چهارم مکرو پنجم شونت و ناز
کنین، ران خلد نبرد کرات
رفیقان زکر نامور حوی
که آذر و پس پر مهر و طاعت
کس زانها و بانها بهر سود
نور ملک و جو خوشیست
زیر خواهاش خود را بر سر
و کزین نه رود که داری

چو خوش زرد استال آن موبد پر
هر آن ملک باشد را بهر بیم
کفر با آن زنهار ریاری
به پر نیز اسر برادر از لیلان
ز نیکن بیک شهر و از رخس

تختی رخسار کوشش جانگیر
نه پندم که دیر از بد بد
کشم با جان خود زنها رخساری
بناکم خانه در کسری بکمال
زده ام در کسری و در کسری

ازین بد داشت یکسر حرفی
بعد ازیرکان زنه ان گشتن
ز زنه ان در حریف و جنس کز
اگر دانا بود خصم تر بهتر
نیاید دشمن از مرد عاقل
رفیق من در این منزل ندیدم
از این شش رفیقان ریاض
همه یار تو از بهر تو باشند
ز تو جویند دولت در محنت
غریبتر تا که دایر زرد وینار
چو مالک است از بهر تکیه منه
بیک در هر چه بهتر تو سلطان
چه جوایز هست از چهل زره را
برود کم در کارت نیاید
کس را محو عاقل است خلد

طریق سلطنت که هر طریقی
چون زنه است با هر چه است
زبت و زنه اهلان پر بهر
که بنادان شو باید بود
نشاید مترس از مرد عاقل
حقیقت هست یکدل ندیدم
بر دل بهتر است از آشنای
پای نغمه بود در تو باشند
کز نند از تو بود از محنت
چو دینار است غم آنکه شو خوار
زبان بهر محو خوشتر خواهند
چو کار را فله است کربان
که کشند از کارت که را
که سر را داد که ما را نشاید
که ادب بیک در با محنت ماند

کج بادست لاله پرست
 بکارهستان تا جلال کوشت
 فروخته دگر در بهار
 برابر دست خواهد زنده گان
 چه از خود فروخته دست
 کند یکونک مهر را در زبان
 نباشد دست خرابه دست
 زبان دال دست دانا بخوبی
 بهم دانا دانا که به خوش
 دانا دال که چه بشمار
 دانا چونکه با هم بار باشند
 در آنکه یکدیگر بخوبی
 نیکو دشمن اند زبان
 کلمه فحش و دروغ و هرل پشه
 هرگز آنرا که گفتارش دروغ است
 دانا آنرا که بشمار فحش گفتار
 اگر که هر چه زبانی است بدست
 طبعیت هر چه بگوید جان صد
 بکارهستان تا جلال کوشت
 برابر دست خواهد زنده گان
 کند یکونک مهر را در زبان
 زبان دال این دهن است
 که دشمن را کسر خواهد کرد
 که با دهن رفته آب و آتش
 زانکه دشمن جویند با هم
 ایستد محرم اسرار باشند
 دروغ و فحش زبان خود گویند
 زبان زبان زبان هر که گوید
 زبان بر زبان خود زبانی
 زبانی حقیقت بدین پیوست
 نیاید تو مردم قدر و مقدار
 دگر هر کس چنان خاک بدست
 خوش آید هر چه را این دهن

سخن که در خرد او ایست
بیرد جان از بس نزل همه روز
را که نه طعم و عسل و دلو بگوین
نخل دال مردا چند گوین
چه خواهر زین سرا عاریت برد
کلمه تو عمر بر لاله خویش شرم
شوختن کس نو یک شال
گویند آن ترس از روز محشر
کلمه با در سخنان سر شینه
اگر بیره تا بیره شدند
نه بس کار لب آخر شیندل
چه گویند کین روی کند زان
در بر تو نخواهد زین گشود
سر از پریشان است و ترنیز
صدف در آن کو ترک کرد

نفس و نزل و نریال نعت عاریت
زجه کرد و چو حال طبع مهر افروز
که باشد به کمال پهلوی پید
مهر به نضر تا چند نو شر
کفن آن نیز طلس کیمیا برد
سکاه با شینه بر خورشید آرد
ترس از زاده به کنا آن
که فردا بار پر سنده از تو کیم
شینه که با بوی هرگز چو دیده
تو را نخواه در تقصیر کرد
بقول بدش به بگویند آن
ز پر از خالده و حال در سواد
نه مغر خواهد است زین رخ نعل
از تو تقصیر خواهد تر نه تا دید
غرض دیر نگردد به جوار

زبان در بسته بهتر سر نهفته
سرت را از زبان پنهان بپوش
مگر با جلال اسرار بزدان
بر ز جلد اگر دلت نرسد
گویند مگر هر کس است بخود
نقد حقیر هر کس که بادی
عوام الناس بیکر ایچ دیوید
کو اسرار با جهالت مغرور
چو با محرم با او نم فاش
سخن را مراد نده خوانا
چو بگویند این سخن مستور بهتر
بچشم کان رویش زبید
خراک هر زبید زین زبیرین
بگشاید نزد تاج فیه بر دل
گویند با خود با بخود موز

غافل سر چه شد اسرار گفته
دود در سر خود اندیشه پاک است
کجی دانند دیوان قدر توان
که دست جبر پس حکم در دست
مگر پیش حکم و مرد مژده
اگر ایچ سره دلوانه ملام
زیرا با عودش و با غریبه
که باشد در جانت بچشم
ولیک ملام پنهان کن ز ادبش
ز چشم بخود پوشیده مانا
ز نا محم جانش در بهتر
بخیر هم خود نویسن زبید
کجا دلخواه تاج کو هر اکین
زبید تاج ش هر بر سر دل
بگشاید نزد تاج فیه بر دل

کلامت زان، احمدی پریه
 نش بدست بجه دلم مغرور
 کلمه نیکه بر قلب رمانه
 اگر بخت زدن، دل و جانست
 ازین عشق هر جان چه کبر
 منه ملک این عرس پر فدا
 مشرقنه بر این ملک دره
 ب کس ملوک ارگنه است نه
 مکر در سر مغرور این پر هوش
 ناپید تیغ و تخت و کج و دیهم
 زانکه بگذرد و ده که اری
 زمان ملک خو بر دار کامر
 اگر دادر بخند و نه بخند غم
 نصیب خویش بر دار از ده کینر
 مش، بهر زبان تیره را
 تو، به غم، به شرم می نیر
 چو مرگ آید چو دران وجه فقیر
 که ادب کسر نماند جان و دانه
 تران ملک، دارد جان و جانست
 که هرگز، کس دایم نیاید
 خس ترکش، دل و دغا
 بخون کرک، کشت زنده
 چه دلار مهر او در مهر نشانه
 که جو، مهرانی بر پدر کشر
 نماند که هر دلم و زرد سیم
 سر در دشمن خو را سپاری
 چو نیکو سیرتال مکر از نمر
 که بسیار است بر خود دار از ک
 بدل در هیچ مکر از ده کینر
 که یفت دقت نیر زمان بر

نامد هر چه آن لدمرد نامد
نخبد وز نامده هر که بنشیند

بماند هر چه آنرا برفتند
که تا فدا چه کند مرد را پیش

خفت را دوش و خوش بهامان
نخسته ماه و مهر و تبر که دای
بسته زنده نمر و قاصد لدمرک
ز مهر و نخت و سر که آن که یام
بدر مرگ و لایزه قباحت
کجی رفته آن بایول و ساز
نیامد از خو زان رفته کاکس
پرد و قفس برام شکسته
هر آن خسته که ایول سر است
چو بوم خاک را دادند خاک
هر آنچه در گوش ای چرخ و لاری
چو خواهر بیهوش به کال بوی

که دایم بر فلک بسته جاوید
که لیل بر فلک بسته کرد دل
برین ایول بسته سخته برک
برک و زمر که اندر بد بیم
چو خیره گو مارا سر و نیست
بماند خبر لیل در بار
نشد پدر خو زان خسته کاکس
زیم مرگ و دست همه رسته
بدان کال لدمر که سر است
بوی خاک رفته انگر پاک
رسمه مارا آن بر بوی محمول
نزد و خردون بیا و غم بوی

فلک اگر خدکم در پیش کوه
 بشم بر سر لوح خویش کوه
 بکام ، بنامه هیچ کاری
 که از اینت هر که خستباری
 همان بهتر که دایم شل بشم
 ز هر درد غم آلود بشم
 و لیکم ش در دغ هر روزیت
 به اندامه همیشه دلخیزیت
 چه این آفرینیب ، چه چاره
 چه شیره کوه ، به سیر ستاره
 جهان ، جاده ای با بوسه در کج
 کمر رویت کاه ز کج
 بر کنین بخت و نجات مان
 که تو همواره بر یک ل مان
 بر آن هر زمان از کنه دیگر
 برادر نفس انگ دیگر
 چه معذوق طرف دار مان
 که مشکین خانه و زین ق مان
 بگویم چشمت نصف استی
 بگویم چشمت نصف استی
 که زنده پار کور عمر خود را
 کج طردس رنگ رنج آری
 کف در کف و کف نشین است
 ز دلو هر ملک کج خبر و
 بیست مان کس آنکه از تو
 کس کور بر کان را در خود
 نفوس مان در موده از تو

نثیر بود هر که ز نو این کفوس زخف کفول نثر گس

ز ملب که در حجت ش عری	که کفوس بر انشا را ب حری
سخن بایت همه بحر حد است	بس بکوه تر ز آب زلال است
ولا اورا نموند ابدان قدر	که ز بر این نذر در ش
بر در که ش ه وزیرش	ز صبح حکیمان کم غیرش
نه پندیده ریش شور بلند	که باشد زیوراد حکمت و پند
بنایش است ملک جاودا	ز معدنش بزرگ سیم گانه
خود بر مدح ناهلان بخند	که بر کردن خود چه بند
چرا خبر بیداد بکریه	که نبرد ملک و جهانش بهیر
نورالد خویش خوششم نایر	که هر جا دروغ گفت بایر
بر پاستان و بر خواند او	فروریزد سرا بر آیت زرد
نقا صا کوفتش و نواز کار است	خرد را به کمال نیکو کار است
بدج پیچک کشت لب سلو	در نهان خاطر مغر طرب سلو
نه چو این ش حال یاده کو	که است ز ابر در خوبه

ز نغمه جان پیش لا خیریت سخاوت نه از خیر کاذب نیست
چه بخیر انداز این پیرده گفت چه بخیرند از این خرمهره سفت
ایران کله منته حس استوار خدایت تو به برادر بیکار

ز نام دلجو جان سر کرده که نسیم این مبارک در کون
بشر مسجون من است تیره چشمه ز کار کشته کشته خیره
منه در خواب و غم پر در مانده غم در کار و غم بیکار مانده
شده در پردر مهر عالم فسرده کشته شب کیس بر عالم روز
کمر بوس بشرق که بنوب کمر بر زجر اجم که اکب
هر کوه نظر در ظلمت و نور ز جام فک جانم کشته مخور

مرد یابنده آت بهیم اگر جایز آت بهیم
در آت نمته بار یک میبید اگر چه در آت تا یک میبید
بریم عالم آت و خسته در او جمع زار و داح کلم
ز خود زنجیر چادر کال کشته بکنده بند ز زخا را کشته

همه کعبه بزرگ خانه کعبه
چون کعبه کعبه جلای در دواج بکش
چو میشد اینچنین وادیه زنده
کعبه کعبه اشه نور کعبه
چرا که رانده هر دوزین حال
زبان حال کعبه رکش دینه
که در عالم با تو رسیدیم
بدانستیم کمال خیر زین زید
به کار که آنگاه برانیم
امر گوئیم لیکن نشنود
زبان حالت چو باز آید روان
خود در خاطر این رخت نهاده
یک با خوشی زبانشه کعبه
که این مغر برایشان چنان کردار
هر آنکس که در این مغر خبر داشت

نماند در جهان در عالم هر
که اسیر کالان بار کعبه زنده
همه بار به زرخه کعبه
شیر کعبه اشه صبح صبحه
زخوه، نکوسه ایچ احوال
جواب، یک یک بار دلقه
همه پونه لزان فانی بریم
بدل مهرش نمیشد دینه
فراوان کمال در طمعت با نیرم
چو زنده خواب غفلت نشنود
بش عین القیاس به کعبه کعبه
ز مغر در دم صد چشمه کعبه
در این زنده به مهر رایشه کعبه
پس زنده به مهر این کار
مراورده اینچنین محمد کعبه داشت

بکار آورد در خاطر خسته در
 بیا خلق نامش نامر جاوید
 بر این گرز در هر چه برخواست
 بنظم دشر پید اکتھ خفول
 بر اندیش روشن چوورشید
 در اتم پچنس مغرب یا راست

نظام این کتاب روح پرور
 بشر خوب شیرین جانفراهم
 چو دریا که باشد آب آلود
 کشتار بر هر چه خود در
 بخت در خنم میخیزد
 چو عالم آسمان خوب و دلکش
 که بجهت گرد آن روح مطهر
 روان نور منار خست ابرو
 گرفته در صحرای پلاش هر
 فراوان افلاک اندر برجشان
 بر دل آوردن این پاکیزه گهر
 مقادیر تقدر بنا بر
 که بقدر نشان چهل نطقه غنر
 بر کف در مغرب سحر ریز
 رسیده جرم خود در روح ماهر
 نه توان از دور نخبین
 بکرم ختم این در خنده و دشر
 بیکشده رسیده با خبر
 به بقدر در رشت عرق غنر
 به کفشد اشعار و دیر

کس این نفس بر دل اندر نیارد
و کز آورد در خاطر نیارد
نهادند که این زبانه بگرفت
ز غم نفوس وادادایه نکند
بجز غم دور او کس نمیبرد
نه دست بچسب بر در رسید
که راه تنه این برایت
هش دفتر کواه غم کفایت

مسلوبه اسرار اندیش دلوئی
در غم بر دیم برکت دی
بر این پنج دلم از ابر حمت
فرو باریم به لعل حکمت
چشم حکمت کی اندر دارد
که جان عاشقان را دارد
سپهر شکوه دارد از الم
که بگرفت زده پیداکو ز غم
بصه پایه مرآتت فرود
ره تجرید و تحقیق غمور
اگر سهر بق در غم غمور
بچه خویش بر غم نجی
دریم پرده کارم رفو کن
اگر بماند از طبع و حواس
درانم را بمشبه بیار
نمونه در اسرار کاسه سخن
بجو بر سر غم صد سپاس
نسخ در خاطر ما است بفر
زبان نکته گویم راز نا حق
خطای بزبان غم بگذارد

ز سر عقل و شف شروانم برانم که فر چهر منون
 بر این نادان و حیرت بخشای مراد قصه سحر به بنای
 چو نت کدام این کتب مطهره کدام بر مهر مهر خج در
 غیر روشنای نامه باش خرد را روشنای زهدش

تس الا له الشریعه الوهم برداشته

مراد از الصبح حکم مهر خج در

در غم نه در غم

خودش

Digitalizálta
a Magyar Tudományos Akadémia Könyvtár
és Információs Központ





a Magyar